از میان رگها و الماسها

گزینهٔ شعر احسان طبری

گردآورنده: بیژنگ کوهدامنی

از میان ریگها و الماسها

گزینه شعر

احسان طبری

- ازمیان ریگها والماسها
- گزینه شعر
- سراینده : احسان طبری
- گرد آورنده : بیرنگ کوهدامنی
- ناشر : کمیته دولتی طبع و نشر
- جای چاپ: مطبعه دولتی، مانوتایپ - تیراژ : ۳۰۰۰
- چاپ اول قوس ۱۳۶۳ کابل - افغانستان

به مرتضی کیوان

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش
در زیر آسمان غمین سپیده دم
بیشک نبود جان تو غافل ز بهر کار
روزی که هشته یی به سبیل طلب قدم

* * *

قلبی که بود منبع الهام و شعر و راز
از جور خصم شد گل (۱) پولاد مأمنش
چشمی که بود پرزنگاهی زمانه سنج
آویخت مرگ پرده ی تاری به روزنش

* * *

طوفان وزید و شاخه ی نوخیز تو شکست
و ز باغ عمر برگ وجود تو شد جدا
رفتی بدان دیار کز آن بازگشت نیست
وان خاندان و خانه تهی شد ز کدخدا

---

(۱) مخفف گلوله .

پروانه ای که شیفته‌ی شمع روشن است
پروا ندارد آنکه بسوزد وجود خویش
شاعر که هست عاشق انوار زندگی
تاگاه مرگ سرنکشد از سرود خویش

* * *

آنکس که شور بخت تراخواند بر خطاست
زیرا نبرد راه سعادت ، سعادت است
زیبایی وجوانی ورزم توشعر توست
وان شعر آخرین که سرودی شهادت است

۱۳۳۹

به‌همسر افسران شهید

به چشم شوی خود خواندی‌مگر راز نهانش را
که‌بر لب‌لرزشی بودت ، به‌دل‌افسانه‌ی شومی
فشردی با تشنج دست های پرتوانش را
نظر کردی درآن چشمان که‌بودش سرمکتومی

***

دریغا تاخت آوردند دیوانی نحوست‌پی
چراغت‌را نهان کردند در زندان تاریکی
همانا آسمان تیره و غمناک ماه دی
خبر میداد گویی از بلا ورنج نزدیکی

***

به‌سرب تفته خستندش پس‌از زجرو انکاهی
تنش سوراخ وخونین بود،چون‌دیدی‌دگربارش
نه‌درچشمان ترا اشکی ، نه درسینه ترا آهی
که‌حیرت زاد و خاموشی‌فراق‌روح آزارش

چو تو ری سیمر نگ افگند صبح تیره‌ی بهمن
بمرد آن شمع اندر آرزوی پاک خورشیدی
به‌راه زندگی او را چنان امید بد روشن
که پیشا پیش‌مرگ‌او را نلرزاند [هیچ] تردیدی

***

ترا او، شوی‌در خور بد، تواورا باش‌درخور زن
زهی آن زن که او جاوید باشویش وفا کرده
برو سردانه در دنبال آن اندیشه‌ی روشن!
که‌شوی قهرمانت‌در رهش جان‌را فدا کرده.

۱۳۳۹

ماچاو وشان نوزایی کبیر

ما ، چاو و شان نو ز ا یی کبیر
امید و ا ر ا ن چا ر ه نا پذیر
دو ر با دا ز ما خمو شی خواب آلود .
و نر مش بی شکل سا یه ها
شا ید پو ست ها ی ما سیاه باشد یا سپید
و مو ها ی ما سپید باشد یا سیاه .
و لی د ر همه حال ،
شعله ی ر و ان ما ا ر غو انی است .

آری شعله‌ی روان‌سارغوانی است
با اخگر های جهنده و گستاخ
بگذار چیزهای نوی پدید آیند ؛
سرودها ، شورها و سوگند های نو ،
انسان‌ها، تلاش‌ها ، وپیوندهای نو .
و بر این نوزایی کبیر ؛
ما باده‌ی جان خود را می افشانیم
آیا « سامورای » ما را در دیگ نجوشایند
آیا «اس اس» ما را در کوره نسوزانید؟
آیا شاهان ما را از دارها نیاویختند
آیا سناها ما را محکوم نکردند ؟
همه‌ی جادویان تاریکی برای ما آرزومند یک گور بزرگند
ولی شهسوار ما غرقه نشد ، نه در بر که‌ی خون، نه در گرداب مرگ:
و نان های تلخ زندان و ناقوس شوم اردوگاه
ـ نه در خاکستر های گرم سوختنگاه ؛
او گرم تاختن است .
وبامرد مکی سوزنده از انتظار
به سوی سپیده ، به سوی بهار.
ای همه‌ی محرومان از نان و سایبان !
ای بردگان زیر تازیانه‌ی طلایی !

ای کسانی که درچهره‌ی خموش‌تان طوفان شعله وراست !
ای کسانی که دیده‌ی‌تان نیست جز برای سرشک .
و گلوی تان نیست جز برای فریاد
وثروت شما مصیبت شماست !
ای کسانیکه پروانه‌های آرزو را در دو دستم رها کردید !
ای شیدایان لبخند کودک !
و پچپچه‌ی صلح آمیز باران ها !
شمارا به سرزمین موعود می‌خوانند
پیمبران امید و رزم، برای میلادی نوین

* * *

باآن همه طوفان های سیاه که‌بر سر شما غرید
نهال ما نپژمرید ، وگیاه ما نپوسید ،
ابعاد زمان را بیش از پیش دربرمی کشیم.
و پرچم ها را ازستاره ها می آویزیم
زیرا ماسپاه عنودرستاخیزیم
و سرانجام نسترن‌های پرپر راخواهیم رویاند
باخوشه های نورانی شبنم آرزو
و کوچه را آذین خواهیم بست ،
باامیدهای بی‌تزویر-
ما ، چاو و شان نوزایی کبیر!

مرداد ۱۳۴۶

شهید

از برای من شهید ،
آن دلاوری است
که برای مقصدی بزرگ ،جان را فدا کند.
گر برادری یا که خواهری است
در ره وطن ،
درسبیل رزم ، عدل و حق از برای خلق،
وآنکه را جز غنیمتی ، به سود خود
امید نیست ،
ورقتیل شد، شهیدنیست .
ای به مرزهای انقلاب،
خسته ازگلوله ی عدو
کشته در نهایت شباب
باغرور وسرکشی
جملگی شهید مردمید
پاسدار، ارتشی!

۱۳۵۹/۷/۳

به حزب

«غزل»

چه باک دلبر ما را زخصم دل سیهش
که از فروغ ظفر پرتوی است در نگهش
«نوید» داد که «مردم» ز راه می‌آیند
نوید بخش شگرف است و مردی است رهش
تمام عمر فروسوخت، تا به تو ده‌ی خلق
چراغ گشت فرا راه و این بود گنهش
شرار کینه بپاشد که این ستاره‌ی صبح
عیان به مردم رزمنده ساخت ره ز جهش
عبث به لشکر شب بیم میدهد او را،
که اوست زاده‌ی خورشید و اختران سپهش
غریو سفسطه‌اش نیز اثر نخواهد داشت
اگر نراند ز سنگر نهیب پادشهش
چو مار سرد به هر خار و خس نگیرد جای
عقاب چرخ برین است و قله جایگهش
چو کوه بر سر ایمان خویش پا برجاست
که سیل حادثه هرگز نمی‌برد ز رهش.

بهمن ۵۸

ای ایران! ای فلات مغرور!

با انگشت های فلج مانده بر زه
به بانگ های فراسوی، گوش سپردم
به افق هایی، باجگر خونین
و غریو وحشی فلقی ستیهنده
به شبح شهری جن زده
که بر بامهایش تذرو های رنگین نشسته اند.
هراسندگان از کابوس دم می زنند
سینه های زخمدار راه را بر شیطان می‌بندد.
و این همه خط های مقرنس،
با پیچ و خم ناشیانه عبث نیست.

* * *

رهروی بازگشته از دالان پیچاپیچ زمان
بانگاهش : دردناک و کاونده
باتوشه اش : از پیمان‌های پیشین .
رویش به اکنون به ابدیت،
زبانش سخنگو ،
روانش خاموش،
سراپا آغوشی بزرگ برای یاران .

و مفتون شعله ای که از سودای شب سرزد .
و درمیان همه‌ی کوره راهها که‌به دوزخ‌می پیوندند
زهی آن تیر اژه‌ی تابناک که‌به سینوی خداوندی انجامد!
دریغ بر آنان که‌در مه سپیده جان‌سپردند!
و بر ترانه های ناشنیده .
و درود بر آن‌تبارشگرف
که از خیز اب خونین زمان برخاست !
و بر فردای دگر که شکفتن آغازید ؛
وگریز شب که دیری درنگید !
وآغاز زهمسرایی برزگ فرشتگان
و رقص منظومه‌هادرکهکشان روح
و درخشش گلبرگ‌هادرشبکه‌ی نور
و عطر نان ،
و یاقوت های خوشاب‌تاکستان
و شعله‌ی‌نارنج
و شکوه‌نخل
وگذاردرناوها ازسپید رود
و زمین های زرد و داغ
و بنفش های لطیف برسبلان
درود برصف‌های بی‌پایان از....تاکاخ سفید !

و بر فقیران کوبنده‌ی آسمان خراش
درود بر سرزمین آبایی و قبایل رنگارنگش!
و گنبدها و خانه‌های گلین و باغهای گرد آلود
و تندر لرزاننده‌ش در کوهسار زمانه
و سر و شش و سر و دش
که به طاغوت ها امان نمی بخشد.

* * *

آنگه که رعشه های وا پسین یأس
باسپیدی سر، و خستگی دل همراه بود
اژدهایی که بر تخت طاوس
آهنگ چنبره‌ی ابدی داشت
از کنام رانده شد،
و اینک کسانی باجامه‌های سیاه به رنگ شب
با لبان کبود از بغض،
شیشه های زهر در دست
در پس ستون های فرصت کمین ساخته اند
تا این ساغر جوشنده‌ی ارغوانی را
بیالایند.
آیا سیلابی که صخره‌ی سیاه را بر کند
این بدنامان بی‌نام را نخواهد رفت؟
در پگاهی که ماه بر گدوک می خندد

وصدف ها ز یر خلیج خفته اند
و ستا ره‌ی سرسوزچون چکه‌ی سیماب برزنگار کو یرمیتابد
ای ایران !
ای فلا ت مغر و ر !
ای گهوا ره‌ی خونین قهرمانی !
ای یا غی کهنسال تا ریخ
همه‌ی طاغوت‌ها را ازدار شکنجه‌ی دیر ین خو یش‌بیاو یز!

پس از تیر باران خسرو روزبه

قهرمان ملی ایران سروده شده است

تاریخ که بر باد رود رنج و سرورش
نازد به سزاوار به گردان غیورش
یک گرد که در معبد تاریخ فنا گشت
همپایه بسی دان به هزار و به کرورش
جاوید شد آن گرد که جان بهر وطن باخت
پر فخر شد آن خلق که خسرو شده پورش
لرزید دل شاه چو از چوبه‌ی اعدام
بشنید غریو سخن پر شر و شورش
او بارهٔ همت ز سر ابر جهاینند
دشمن به وحل مانده همه بار و ستورش
او راه فنا رفت به چشمان کشاده
زد خنده به خصم وطن و باطن کورش

دیر و زعدو سینه‌ای او خست به‌فولاد
امر و زجهان گل بهند بر سر گورش
در شهر شهیدان بود او خسرو جاوید
تابنده به‌اطراف وطن منبع نورش .

چه اشباحی است درگردش؟

بر این خاکی که ایران است، نامش، بانگ انسانی
دمی پیش نهیب شوم اهریمن نشد خاموش.
در این کشور، اگر جبارها بودند آدمکش
از آن ها بیشتر، گردان انسان دوست جنبیدند.
به ناخن خاره‌ی بیداد را بی‌باک سمبیدند.
فروزان مشعل اندر دست و آوای طلب بر لب.
به دژهایی یورش بردند کش بنیان به دوزخ بود
به‌موج خون فرو رفتند، لیکن فوج بی باکان
نترسید از بدزشتان! نپیچید از ره پاکان
ارانی بذر زرین بر فراز کشوری افشاند.
ارانی مرد، بذرش کشتزاری گشت پر حاصل
به‌زندان روح پرجولان و طیارش، نشد مدفون.
به زیرسنگ سرد گور افکارش نشد مدفون

ا رانی درسرو د و درسخن بکشو د راه خو د
کنو ن در هر سو یی پرچم کشاید با سپاه خو د
بمر د ار یک شقایق ز یر پای و حش ناسیمو ن .
شقایق ز ار شد ، ایر ان
د ر آمد عصر رستا خیز مر دم .
قهرمان خیز د از ین خا ک کهن بن گاه مزد ک ها و بابک ها
مقنع گفت: گر ا کنو ن مر ا پیکر شو د نابو د .
ر و ان من، نمی میر د به پیکر ها شو د پیدا
ز دالان حلو ل آیم به جسم مر دم شیدا .
بر انگیز م یکی آتش به جان خلق آینده .
مقنع شد به گو ر اما مقنع ها شو د ز نده
ستمگر بس عبث پنداشت، کشتن هست در مانش
و لی تار یخ فر دایی فر و گیر د گر یبا نش ،
به خو اری از فر از تخت بیدادش فر و د آر د .
سخن در آن نمی ر انم که این دم دیر و ز و د آر د .
و لی شک نیست کاخر نیست جز این ر ای و فر مانش
شبی دیگر بر آو یزم ز طاق چرخ تابنده
خیا لی را که چو ن اختر ، به اوج اندر گر یزان است
در این موج ز مر د فام بس در است غلطنده
در این باغی که در بسته است بس گلبرگ ریزان است

همیدون سایه‌ای خاکستری رنگ و پریشانم
به روی شعله‌ای لغزم درین شب‌های بارانی
هیاهویی که از لب‌ها ، تراو یدست می‌دانم
که جان را آشنایی هاست با اسرار پنهانی

* * *

تو ای شاهین نیرومند در کهسار آبی رنگ
خبر داری اگر از آتش خورشید جادوگر ،
سرا ، هم شهپری فرما شگرف و آسمان آهنگ
که تا از چشمه‌ی چرخنده‌ی گردون برآرم سر

* **

سپاه آمد زگرد راه یاران خیمه بفرازید
شرابی نو ، درانداز ید در این جام زرینه
شما ای جنگجویان جوان گرخود ، خوش آواز ید !
سروی گرم بنوازید با آهنگ دیرینه
چه اشباحی است در گردش ، بر این کهسار آبی رنگ
گمانم ، از زمانی دیر می پویند و می جویند
چه می جویند ؟ از بهر چه می‌پویند این اشباح ؟
گمانم، سایه هایی از نیاکانند در این دشت ،
ازین وادی سپاه مازیار رزمجو بگذشت ،
از آن ره سند باد آمد ، ازین ره رفت سرد آویج
همینجا گور مزدک بود ، آنجا مکمن بابک

دمی خاموش ،اینک بانگ هایی می رسد ایدر
سرودی گرم می‌خوانند، یارانی که باحیدر،سوی پیکار پویانند
شنو تو در ضمیر خود، نوای جاودانی ارانی را که‌میگوید
به‌راه زندگی از زندگی بایست بگذشتن .
سپاه پیشرفتند وتکامل این جوانمردان
سپاهی این چنین ازوادی حرمان گذر دارند .
به سوی معبد خورشید پیمودن خطر دارد
ولی هر کس ، ازین ره رفت بخشی شد زنو راو ،
هم آوا گشت بافر و شکوه او غرو راو .
مجو ، ای‌هموطن ازایزد تقدیر بخت‌خود !
طلب کن بخت را ، ازجنبش بازوی سخت خود !
نیایید زآسمان ها هدیه ای ، نی قدرتی غیبی
بر این سفره ای گسترده‌اندر خانه درچینند
به خواب است آنکه راه‌و رسم‌هستی را نمی بیند
کلیدگنج‌عالم رنج انسانی است‌آگه شو !
دو ره در پیش ، یاتسلیم یاپیکارجان فرسا
ازآن راه خطا برگرد و باهمت‌دراین ره شو !
ارانی گفت: درشطی که‌آن جنبنده تاریخ است
مشو زان قطره ها کاندر لجن ها بر کران مانند
بشو اموج جوشانی که‌دایم درمیان مانند

به مناسب سقوط حکومت ملی
دکتر مصدق و تاسیس کنسرسیوم غارتگر نفت

آن بهار شوم که خون بود ژاله‌اش
سنبل نماند و جلوه‌ی باغ و چمن نماند
رنگین کمان عشق فرو مرد در افق
جز ابرهای تیره‌ی گلگون کفن نماند
امید را به معبد تزویر می کشند
جلاد روزگار برآرد از او دمار
وان مرغزار و آن همه گل های رنگ رنگ
تاراج رفت و خانه‌ی گژدم شد ست و مار
تا کو توال قلعه ز بارو فتاده است
کشتی رهزنان گهر و گنج می‌برد
بگداز د از مصایب ایام شمع من
خورشید من ،ظلمتی کین رنج می‌برد .
حق را ز ترسناک هراسی به‌دل نبود
هر چند ، چندگاه جهانی به کام اوست
پندی است نغز وبهرمن این پندراسرود
فرزانه ای شگرف که‌تاریخ نام اوست .

امید

زیباتر از جهان امیدای دوست
در عالم وجود جهانی نیست
هر عرصه را بهار و خزانی هست
در عرصه‌ی امید خزانی نیست
صد بار ز هر یأس سرامی کشت
گر پا د ز هر من نشدی امید
در تیرگی رنج رهم بنمود
بس شام تیره تابش این خورشید
تا آن زمان که شهپر بوم مرگ
بر جایگاه من فگند سایه
در کارزار و زندگی ام بادا
از جادوی امید بسی مایه .

و یاران خلق از آن خود نیستند

(انسان توده ای)

و یاران خلق از آن خود نیستند .
هستی سپری را وقف حقیقت می کنند
از دره‌ی امروز به سوی قله ی فردا نگران ،
در دخمه ی اکنون مدفون نمی شوند
با روت محک آنها شور سطحی نیست
شعور عمقی ، خرد تاریخ است
نه از شکست ها نومید
نه‌از آفرین هاغره
نه از نفرین هاطیره !
همیشه می آموزند
سراسر زندگی دبسان‌آموختن است

کارشان خود تکمیلی است در گستره‌ی دانش و فضایل
تادانده باشند و دور نگر.
تا رزمنده باشند و فرو تن
شیدای زندگی و طبیعت اند،
ولی هرگاه وظیفه فراخواند!
از ایثار روی برنمی تابند.
برای سنجش عیار خود و بهای دیگران.
دیدگانی نهان بین دارند.
به تکلیف خود و حق دیگران آشنا
به آن یک عمل می کنند و به این یک پاس می گذارند
ابریشم آهنین!
نرم و مهربان در رفتار
و سخت و عنود در سنگر عقاید
آنان را از پیش ناساخته اند.
که خویشتن خویش را می سازند: باشکیب و تکرار
باجهاد اکبر باسلوک عارفانه
تاخرد و اراده،، خودداری و انضباط را فرا گیرند.
و ترس و درد و اندوه و نومیدی را دست آموز بسازند
و به انسانی نو بدل شوند
انسانی والا، انسانی شگرف، انسانی توده ای.

PROPERTY OF ACKU 5810

در این جهان که گرم ستیزند هست ونیست
پرسی اگر که : زندگی ما برای چیست ؟
گویم که نیست ترا برای قلندری
هنگامه‌ی زمان گذران به بیخودی
سر تا سر حیات گرفتن به سرسری
از بهر جمع خواسته و ساز و برگ نیست .
از بهر مرگ وهستی آن سوی مرگ نیست
نی بهر ماتم است نه از بهر اضطراب
نی تن زدن ز رنج، هراسیدن از عذاب
معنای زندگی است نه از شاخسار عمر
بار عشه های بیم درآویختن به آز
خواری کشیدن از همه درگیر و دار عمر
از بهر آنکه عمر شود اندکی دراز
معنای زندگی است ، نه آرمش خموش
نی بانگ های و هوی به گرد وجود خویش
نی پا کشیدن است زمیدان کار و کوش .
نی راه کار و کوش گزیدن به سود خویش
معنای زندگی است نبردی کز آن نبرد
از بند وارهند کسانی که بنده اند
بهروزتر زیند کسانی که زنده اند.

آفتابی است مرا در دیدار

هر دم ساحری بر انگیزد
هر دم از اختری فرو زانم
نغمه ها شعله رنگ می خیزد
از درون تو رسو زانم
آفتابی است مرا در دیدار
که مکدر نمی شود نگهش
نور را جویم اندرین شب تار
سهر وردی وشم شهید رهش
عمر را گرچه پای لنگ شده
لیک، امید می پرد گستاخ
گرچه دل بر حیات تنگ شده
آرزو داشت لیک جاده فراخ ودختن
راز بسیار و چاره ام ناچار
لب به رازنهفته است
وندرین کلبه‌ی سیه دیوار
هستی من تمام سوختن است

سرغزاری خوش است گیتی ومن
چند گاهی در آن گداز یدم
خواستم عاشق بشر باشم
رهندانم برآن برآزیدم
آزو تا زتو سر دمیدان نیست
هر زه بادی به خیره راند ترا
هیچ پاداش خوشتر ازآن نیست
خلق گر یار خویش خواند ترا .

دوبینش

« از اندرزنامه عمر »

درجوانی ، گفت بامن ، سالخوردی دل نژند
«هست انسان‌گرگ انسان، زندگانی چون قفس
سودمند ودلپذیر از بخت بد ضد هم اند
دلپذیر از دزدگیری ، سودمند ، آن را عسس
بیهده درغم سرای عمرچونی جان شاد
سرنیامد بیمی ، ازراه می رسد بیم دگر
نیست غبنی بهرمن ، چون مرگ آیدخانه سوز
زیر پایش ریزم این جام به زهر آلوده را
دردیاری که اینچنین کوتاه وتاریک است روز
باکی ازمردن نباشد مردم فرسوده را
گرچه دیدم درطریق عمر فوجی رنگ رنگ
گرچه بسیاری کسان‌را روزو شب سنجیده ام
یک رفیق بی‌دغل، در زندگی نامد به چنگ
یک سلام بی طمع از دیگران نشنیده ام

میش بی آزار، زار و گرگ آدمخوار چیر
بس غزال بند بر پا حیله‌ی صیاد داشت
گر نباشی چاکر و سرور بر و کنجی بمیر
کاین جهان بر چاکری و سروری بنیاد داشت
هر که خواند از دفتر تاریخ من لختی گریست
من رهی رفتم که، هر کس را همان ره راه بود
گر بیاموزد زمن، آن کس که او آگاه نیست
یا به یاد آرد مرا، آن کس که او آگاه بود.
گفته های پیر را گفتم، کنون از صدق جان
گفته های خویشتن را درمیان خواهم گذاشت
توشه ای دارم ره آورد گرانقدر زمان
بهره ای زین توشه نزد این و آن خواهم گذاشت
«من هم اینک سالخورده م، نیم جانی در بدن»
لیک دنیایی دگر دیدم پر از پیکار و کوش
جام نغز زندگی را یا نباید لب زدن
ور به‌لب بردی، برو تا قطره‌ی آخر بنوش،
من نبودم صاحب اعجاز مانند رسول
یا نبودم شاه، از شاهان دلم بیزار بود.
لیک پیمودم به‌هر سختی که شد راه اصول.
دیدم این کار، چه دشوار است، مغز کار بود.

آنکه او در جاده ی بخت بشر جان برفروخت
ای بسا بخت خود و خویشان خود را تارساخت .
لیک آن « دیوانه» به کز بهر عشق خلق سوخت .
زان خردمندی که لاقیدی به‌جان هموارساخت .
زور را و زر را گر به خود حاکم کنی در روزگار
چارپا خویی که گشتی بنده‌ی مهمیز و جو .
شمع آساخود بسوز و تیرگی کن بر کنار
کشته یی‌گر بذر زرین ، می‌رسد گاه درو
می رسد گاه درو ، شاید که‌لختی دیرتر
بهر فرزندان تو بذری نباشد کشت نیست .
چارپا دان آنکه خود را خواست سیر و سیرتر
نیست منصف تر ز تاریخ ، ارگذاری حرمتش .
او ترا خدمت گذارد ، تابه جان برتر شوی .
ترک این محفل مکن ، در شادی و در محنتش
گفت بودا : « کمترین سیباش تامهتر شوی . »
خواجد عبدالله انصاری نکو فرمود درس :
«ارزی آن اندازه کان ورزی » ، نه‌در آیین کج
درنهان به زآشکارا باش وا زنکبت مترس .
گفت سعدی :«شدت نیکان بود رود رفرج »
مولوی گوید : « نه هرعقل حقیری راه برد

چون درآمد گاه رنج ، روز رزم و کارزار. »
آن که‌درایام سختی جانخورد و پا فشرد .
اوسزاوا راست فتحی را که باشد افتخار.
دوش درشعر امیرخسرو فرزانه من ،
دیده ام بیتی که‌خوشتر زین کلام ناب نیست
« پادشه‌گو،خون‌بریزوشحنه‌گو، گردن بزن -
بهرجانی ترک جانان شیوه‌ی احباب نیست . »
صایب تبریز پندی دادبی لغووگزاف
قدر این پند کهن نازل نمی باید گرفت
« یانمی باید زآزادی زدن چون سرو لاف
یا گره ازبی بری دردل نمی باید گرفت . »
عقل چون کم مایه شد سودی ازین خود خواه نیست
عشق را بین کوعیان سازد عجایب کارها ،
عقل‌گوید : شش جهت حد و بیرون راه نیست ،
عشق گوید : راه هست و رفته ام من بارها . »
زندگی جهد دل انگیزی است بهر رزمجو
گفته‌ی مسعود سعد است ، این کلام جان نواز
« لفظ خود را پاک کن آنگاه بی و پروا بگو
راه خود را راست کن وآنگاه بی پروا بتاز!»

۱۳۵۰

زمین

زمین که گورگاه و زادگاه زندگان
سرشتگاه بودنی است.
چو اژدهای جاودیی ز ژرفنای خود برآورد.
بساط نغز خرسی
سپس به کام در کشد
به باد مرگ می‌دهد
هرآنچه را که کشته بود.
به سوی اوست بازگشت برگ‌ها و غنچه‌ها
به سوی اوست بازگشت چشم‌ها و دست ها
ازاو بود به رشته‌ها گسست ها
به معبد شگرف اوست آخرین نشست ها
مشو غمین که این زمین ناامین
چو رهزنی به جاده های زندگی کند کمین.
که تا تنی نهان کند به متن سرد خود، کنون
که بر زمین روی روان جوان کن ازفروغ زندگی
کنون.
که بر زمین چمی، دمی نمی ز اشک خود
به خاک وی نثار کن!

بر این زمین پیر
گورگاه و زادگاه خود گذار کن !
و زو بخواه همتی .
که تا بر آن رونده ای ، نپیچی از سبیل مردمی دمی
چو مرگ بی امان رسد ز راه چون درندگان ،
چنان روی به گور خود
که از برش نروید !
گیاه لعنتی ز تو
به زیر پای زندگان
زمین ز گنج نغز خود تو را نثار داده است .
شکفتگی و خرمی به هر بهار داده است .
ز موج نیلگون بحر
صید کن نصیب خود
به چرخ لاژورد دهر
پر بکش به طیب خود .
ز جا دوی گیاه ها ، به‌دست کن طبیب خود
نه گورگاه ، کارگاه آدمی است این زمین .
هم او برادر تو ، مادر تو ، یاور تو است .
سرای آشنای گرم مهر پرور تو است
بر این زمین ، عبث مرو ! بیافرین ، بیافرین !

واین خداوند زمان است که میگذرد

نیایش می‌برم در پرستشگاه طبیعت به خداوند زمان!
ایزد زایش و مرگ!
ناپیدا، در هر سو حاضر، با نیروی فسونساز!
نیایش می‌برم بدین سیاله‌ی شگرف!
که سرانگشتانش بر تار آشفته‌ی پدیده ها آهنگی مرموزی نوازد
در گریز خامش ماسه‌ی نرم،
در نوسان آونگ
در انفجار ساعت های سرنوشتی،
در رقص ذره های طلایی،
در چرخش گوی های تابنده،
در پویه‌ی ستارگان الماسگون.
در کوبش کف آلود موج ها

در دگرگونی چهره‌ی روزگار
در ضرب نغمه های خوش آهنگ ...
و این خداوند زمان است که می‌گذرد .
از زنجیره‌ی اندیشه‌ها ، دلهره ها و تلاش‌ها،
از جاده‌ی خاموش صنوبرهای لرزان ،
از رده‌ی نسل ها ، از میان گورها و خانه ها ،
از ستیغ برفینه‌ی دماوند غنوده در خموشی سپیده
از شهرها که در آن هزاران بانگ را، هزاران گلوله‌ی آتشین
خون آلود ساخت .
از لحظات دوزخی شکنجه و انتظار فرساینده‌ی مادران ،
از عشرت هنگ الماس در کاخ های بلور ،
از غرور فرعون بر تخت طاووس و غوغای زرافشان
جشن هایش ،
گذرش است و جهش، پرش ورو ش و دوش و شتاب بی‌تاب
بی آنکه واپس نگرد ، در غبار افق می گدازد ،
چه بسا روزگاران بی‌مغز و بی‌قلب که تهمتن زمانش از هم گسست
فریاد زد: اینک دور شما به سر رسید، از عرصه بیرون روید!
پیر شوید ، کهن گردید، زنگار بندید، بپوسید!
فرو پاشید ، در برگ‌های زرد کتاب ها گم شوید!
در چینه های زمین مدفون گردید!
حتی از استخوان های شما نیز غباری بر جای نماند .

و گاه باسبب سازی و سبب سوزی‌سو فسطایی
رنگ ها ی نابیو سیده بر آو ر د
دست نو ازش بر سر های مطر و د کشید
مشت ادب بر غر و ر های طلایی کو فت .
ود رین کوفتن ورفتن وسا ختن ونواختن
مرو ار یدآفرینش را به رشته کشید نگاره‌های امید را از افق آویخت
و پر نیان سحر آ میز تکامل را بافت .
دمبدم ز یباتر ، و الاتر ، شایان‌تر ، بخر دانه‌تر .
ها ن ! ای ایز د « ز مان »
کاش آندم که ما را به دیار خاموشی می‌فرستی ،
عطری دلاو یز از ر و ان‌های بی‌تاب ما بر جای‌گذاری
و شمعی از تلاش ناچیز ما
گو شه ای از معبد شکو همند ت را ر و شن سازد !

حزب

بسی از تو رو تافتند، بگذار!
ولی تو چاوش، تو کاروان سالار
از سبر در سنگلاخ نفرسودی
و از رزمیدن نیاسودی.
به‌سر بازت بی‌توقع پوینده
در تیربار زجرو افترا
به‌شوق ستیغ آینده،
و چون کاستی را تیرگی
و راستی را چیرگی روزی است.
شکیب بسیار تا صبح پیروزی است
تو آموختی از مغاک خود بیرون خزیدن.
نام انسان را سزیدن
تا طارم نوربالا فراختن
چون زر در بوته‌ی رنج گداختن
از دلبستگی گسستن
به‌وارستگی پیوستن
تو، آموختی به کوی امید در آمدن

چو خورشید در خویش سر زدن.
زیستن را نه مو ییدن، بل سر و دن.
تو آموختی پیکار آرمانی را،
شگرد شگرفارانی را
چه پر نورها در نهانت
چه جاده‌ها عطر آمیز،
و گلگشت شهیدانت.
آتش افشان،
شور انگیز،
و ریشه جاویدانت،
مژده گو از رستاخیز،
ای مادر، ای آموزگار!
در بندهای جادو هشیارم کن!
و زبهر سلوکی رنجبار
سزاوارم کن!

۱۳۵۸

ارانی

در زیر کاج های بلند پر یده رنگ
برسکویی، بر سایه‌ی دیوار آجری
مردی نشسته بود،
چشمان خویش را به سوی طاق آسمان
خاموش دوخته،
و زهایهوی عادی زندان گسسته بود
در فکر آنکه چون برسد روز دادگاه
بهر دفاع شیوه حق قدعلم کند.
دژخیم خویش را،
آن را که بادروغ دم از اتهام زد
با حجت سبرهن خود متهم کند.
در چنگ دشمنان قوی پنجه، لحظه‌ای
اندیشه‌اش نبود که جانش فدا شود.

گویی شتاب داشت،
دل را به یک پرنده‌ی خونین بدل کند
در مذبح زمان
بهر نجات تو ده‌ی زحمت‌فنا شود
وقت غروب چون ز رخ رشید شامگاه
دیوار را طلایی و گلرنگ کرده‌بود
برخاست،
و آن سایه‌های تیره‌ی شبگیر
سیمای پرصلابت او را،
با نقش‌های خویش پرآژنگ کرده‌بود
گویی تناوری است به چشمانم
افراخته‌تر است از این کاج‌های پیر
با دست خویش لمس کند طاق آسمان
در زیر پای او،
هر سو دو نده‌چون حشراتی ز موج بیم
انبوه دشمنان!
هرگه که مرد جلوه‌ی تاریخ عصر را،
در آبگینه‌ی دل تجدید میکند

خودرا که خر دو خوار وسپنج است آن زمان
گر دی سترگ و قادر و جاو یدمیکند.
و رنه به موج موج زمان، قوم بی شمار.
آیندو بگذ رند
کی باقبیله ای که ار انی است ز آن شمار.
اینان بر ابر اند!

آرزوی فراز

در چهار نعل بیم فزای یورشگران
بشکست استخوان تو،
در بند بندگی،
پژمرده گشت جان تو،
ای مادر، ای وطن!
داغ سرشک ماست عیان بر رخان تو.
ای روح پر شکسته به خاکستر ملال
از آسمان روشن فردا گذر نما!
بس نیست موج خون؟
بس نیست سیل اشک؟
ای مزرع امید لب خشک تر نما!
دانم تر است در گرانمایه در صدف
و آغاز زایشی است.

این فرصت عزیز مبادا کنی تلف
ما را مجال صبر نماند و شکیب درد
این کاروان که تشنه‌ی گرمای زندگی است
باز هره چگونه برد، و آن فروغ سرد؟
بنگر! شگرف رزم بزرگی است در جهان
خون میدود به خاک
گرد حماسه گون شده‌ای، و ندرین ستیز،
پا هشته‌ای به پیش،
اکنون که آفتاب وجودت نموده رخ
از زوزه‌های جوقه‌ی کفتارها مرم!
بشکن طلسم شوم؛ پرستنده‌ی درم
بشکن طلسم را،
که طلسمی شکستنی است
بند اسارت گسستنی است
ای باب زرنگار نجات کبیر خلق
اعجاز انقلاب، کلید است باز شود!
افگنده‌ای ز پشت در انبار سلطنت
ارباب و خان به مزبله انداختی، دگر
ای میهن خجسته‌ی من،
زی فراز شو!

توده‌ای

منطق روشن چو خورشید درخشان برزبانت
در کف ایثار جانت.
تو، رفیق راستین خلق.
نامت: "توده‌ای"
آمدی از راه پیچاپیچ
از صبوری‌های دیرانجام
از دروغ از سست‌پیمانی
از گلوله،
از شکنجه، و آن مصیبت‌ها که میدانی
سینه آذین کرده از زخمان خون افشان
پرتو امید را از تنگنای غم رهاندن

در خموش کلبه‌های آرزومندی فشاندن
در طلب فرسوده،
اما-
در قبال داور وجدان خود آسوده بودن
کار دشواری است، بگزیدی،
سزاوار ستودن.
لشکری پر کینه را بر خود بشوراند
آنکه مردم را به سوی حق فرا خواند.
کاهن افسونگر تاریخ این را نیک میداند
ای تکامل، [ ]: صدها، هزاران.
آتش هندوست گویی،
خواستار جانسپاران...
تا بسوزد جسم شان در کوره‌ی اسرار خود
و اینک:
وقف این آتش نمودی هستی پربار خود.
آه! آه! ای ایزد تاریخ، ای یار توان بخش عدالت!
تیر بار رزم را خفتان رویینش به تن کن!
یاور خلق وطن را،
در خور خلق وطن کن!

سمند سپیدم

"به شهیدان انقلاب"

سمند سپیدم در این سرغزاران خرم
چه کوبان، چه تازان.
بدان دیدگان درخشان.
ز سم ها جهنده چه بس آذرخشان!

سمند سپیدم بدان گام های پیاپی
بدان یال ابریشم خام روشن،
مگر آبشاری است در خیز و ارزیز؟

سمند سپیدم بدان گام های پیاپی
عرق ریز دازسوی الماس رنگم
افق بستر خون بگستر دو بفشرد
در آغوش خود تنگ تنگم.

۱۳۵۸

آتشگون‌می طپدستاره‌ای درسینه

در سایه‌ی عطر آگین اطاق
و تکشاخه گل سرخ
که‌از گلدان بلور پر تو می‌افشاند،
درنگاه رویایی دوست.
و سخنانش، به‌طراوت شعر،
در این گم‌گوشه‌ی تسلی‌بخش
و شهری انباشته‌از خروش.
خوشبختم که‌سرنوشت غربت‌زده‌ای را
در سرنوشت وطن احیا کرده‌ام
راه‌دشوار تعهد چنین است
اگر نازنینی به‌نازنین‌ها بپیوند!
تا بستان‌قمری‌ها به‌مهمانی آمدند
و اینک زبانه‌های سردادی فرو نشسته،
و البرز سربی‌فام با آژنگ‌های دیرینگی

تن به باد دیماه سپرده است.
در این عصر انقلاب
در این آتشفشان رنگ آمیز تاریخ،
این لاله‌ی خون آلود.
که تو رو تیرور ابه ژرفای تاریکی می‌فرستد
نسلی بودیم پر حاصل از لعنت و افتخار
با پارس کف آلود مردانی کین توز
و گریز از مغز های پوک و چکمه های بی احساس.
که به لطافت اطلس پوز خندی می‌زدند.
گریز از [ ] بلبل و سکوت گیاهان.
بین سنگهای جهل و غرض
استخوان های ما را در هم ساییدند
تا از عصاره‌ی آن چراغ خود را روشن کنند!
و شکم پرست ها مانند یابو های سربه زیر.
تنها فرو چیدن پنجه خود را می‌شنیدند.
مغاکی بی رحم تاریخ را، با عشق و کین به دو نیم ساخت
و بذر های سر بین
غنچه های پر پرخون را
بر پیرهن سپید رویاند.
هنگامیکه ما را به گزیتش و اداشتند
بین به زانو در آمدند و ایستادن:

مانندآن‌لیلاج کهنه کار
و اپسین سکه‌را در میان‌افگندیم.
همه‌ی‌ماجو انه های‌همانندیم
که در دشتز ارز مانه‌گونه‌گو ن‌میشو یم
و سپس‌در نا همانندی‌و تنهایی‌خو یش
ز ندانی‌ابدیم
از در و ن‌دالان‌مقناطیس میگذر یم
اینجاساعت‌قلب بی‌خطانیست
کمین‌و شبیخون‌در سرشت ز ندگی‌است.
ودر میان‌بر گ‌های‌بیشمار که‌فر و ر یختند
وبرگر مای بی‌شمار که‌خو اهندر وییده.
در قفس‌آهکین‌و جو دخو یش
فسرده نیستیم
و تاز مانیکه‌قبیله هادر ز نجیراند
بر عصای‌ایمان‌تکیه‌ز نان
در این‌سنگلاخ‌آلو ده‌به‌لخته های‌خو ن
به‌دنبال شاهر اه‌درجستجو ییم
ز لال‌چشمه‌ی‌رو یار اتماسی‌نیست
-و انسان‌را بنگر که چسان
در اثیر کبو د،موج ز نان،او ج‌میگیر د!
در گذ ار.....

چون خورشید غبار آلود مغربی
و برگ [موی] که بر شاخه سستی می‌کند
در عبور از پل
از دیدار به خاطره
آه که چه داستان شگفتی است زیستن
و شیکفتن و گریستن
دیگر آوندبرتر می‌شود
درگزار:
از، روزنامه به تاریخ
آرام در بستر، یا خون آلود در سنگفرش
جایی بین اشک و سکوت
و در ژرفای این عزلت لال
چه حالتی است و اژه‌ی گریز!
من کولی جادوگر
کلاف شب را می‌کشایم
ولی سراپا در چروک‌های خستگی خود نشسته‌ام
یا همان کبوتری بیگانه بر این بام‌ها
سپاس بر آنانکه بر من رحمت آوردند
سپاس بر شعر که دستگیرم شد
و به یاران که تسکینم دادند

سوگوار در دانسان و سوگوار درد خویش
از شکاف چشمانی بی‌باور
به این گستره‌ی سلون سینگرم
به جهش فواره برآیینه‌ی برکه
به رقص لاژورد در پرده‌ی ابر
به بازی لاقید پرنده‌ی گمنام
در عاطفه خویش نقب می‌زنم
و با پویه‌ی پندار در پرسه‌ام
و گویی زمان و من،
مانند ستارگان ناهمگرا از هم دور می‌شویم
ای مسافر قصه بس کن!
کران بیابان شیری رنگ شد:
بانگ شیپور سپیده‌دم را نمی‌شنوی؟
کوله‌بارت را بردار و به راه خویش برو.

۱۳۵۸

ای خلق به پا خاسته

ای خلق به پا خاسته، از پا منشینید
تا چیرگی روز خوش خویش ببینید
در کینه نکوشید اگر پیرو عشقید
با دوست بجوشید، اگر رهرو دینید
هر قوم که راه خرد و رزم و طلب رفت
با فتح عجب رفت بیایید ببینید
آن طرفه نهالی که در این باغ نشاندید
چندان بشکستید کز آن میوه بچینید
این طرفه نهالی است که آسان ندهد بار
گرگاه چنانید و اگرگاه چنینید
گر غافل و گر جاهل و گر بی خبرانید
گر بنده‌ی آزید و یا بسته‌ی کینید
یک بار ببینید که آن مرغ نکوفال
بگریخت، دگر سود چه گرزار و حزینید
دانم که عدو گرم کمین است و ندانم
آیا ز پی رزم شما هم به کمینید؟
گر ننگ زمان را ز امان بهره نبخشید
با فخر بگویم که شما فخر زمینید
آن شیوه گزیدید که دشمن نپسندید
این شیوه سزنده است، دگر ره نگزینید.

دروغ بهترین افزار ستمگران
لعن بر دروغ

لعن بر دروغ!
دروغ زراندود، دروغ ریاکار، دروغ زورمند!
دروغ راست‌نما و گمراه‌ساز!
دروغ مجهز به سکه و سر نیزه!
بگزار از خود خورسند بغرد
ولی ما در وی به خواری می‌نگریم
بگذار آدمیان را آذین‌دارها کنند
ولی ما، به خذلانش باور مندیم
زیر اسنگ دلی او فرزند بیم اوست
خجسته باد راستی!
فروتن بی پیرایه پارسا!
که با تیغ معجز سینه‌ی شب را می‌درد
و خون‌ها و اشک‌ها آبدیده‌اش می‌سازد
او را از ترسناک پروایی نیست.
چون تکسوار کربلا در چنبره‌ی سپاه یزید
چون سیاوش پاکدامن در آتش خشم افراسیاب.
در کلبه بی‌رونق حرمان با حقیقت زیستن

به که فرعونی بودن برار یکه‌ی دروغ
یا تباری از چاپلوسان پای بوس.
در پیروزی یا شکست با توایم ای حقیقت.
زیرا شکست با تو فضیلت و فتح با تو عدالت است.
و شما ای گروه بزدل که در چاه سارغرایز خود زندانی هستید
در مقابل هر بادی سر فرود آورید!
از عرق جامعه بهره گیرید و به سرنوشت آن بی اعتنا باشید!
و شما ای گروه ستمگر که سرکوب غیظ آلود حقیقت
رمز وجودی شماست
از آن طلوع بهراسید، زیرا طلوعی است ناگزیر،
به ناگزیری بامدادی که از بطون شب.
و بهاری که از درون زمستان می شکفد.

۱۳۵۸

دهقان ایرانی

من که بینی به جوانی شده ام
موسپیدی کمرش خم گشته
هستم از بزرگان وطنت
عرصه ی جور دامادم گشته.

* * *

ما کیان ها به سر ا از من نیست
گوسپندان به چرا از من نیست
چارپایان به صحرا رفته
با هیاهوی درا از من نیست

* * *

می کشم بهر نشاط دگران
آنقدر رنج که مدهوش شوم،
لیک چون نوبت پاداش رسد
من آزرده فراموش شوم.

* * *

چاره‌ی جمله‌ی سردم از ماست
لیک خود، خون جگر و بیچاره
کلبه‌ای از خاک و لیکن ویران.
جامه کرباس و لیکن پاره

* * *

مالک از خون دل گلرنگم
خانه را ساحت گلشن کرده
خرمنم را ببرد هر ناکس
جز من دانه به خرمن کرده.

—o o—

نغمه ی زمستانی یك پیکار

زمستان می آید!
طلای خورشید در آسمان رنگ پریده میشود
بر بنفش کوه ها فرشته ی کبود برف می نشیند
و استاد چیره دست یخ بندان.
در شبی پلی از آبگینه بر آبگیر ها می بندد.
زمستان می آید!
و این الهه ی غم انگیز.
با دمسردی خویش
زمین را از نثار گرم آسمانی محروم میکند
آری گل های رقصان برف زیباست!
ولی بام کلبه ی سرا تاب پایکوبی آنها نیست
نسیم سرد البرز گونه های شاداب را نوازش می دهد
ولی در پیکر ناتوانم دشنه ای است زهر آگین
و منظر نهال های عریان شاعرانه است.
به ویژه آندم که از خلال آنها افق غروب هویداست
ولی دیدار آنها کودکان عریان سرا به یاد می آورد
زمستان می آید!
و بر دشمنان دایمی من دشمنی تازه افزوده میشود

سر نوشت هرسال سرادر زاغه‌ی محقر م
دو باره شکنجه‌سی کند:
درسر دادماه: در کوره‌ای از دو زخ
در دیماه: در دخمه‌ای از زمهر یر
در سر دادماه: در عطش قطره‌ای آب
در دی‌ماه: در رخنه‌ی و یر انگر آن
خواه در دهکده‌ی گلین
خواه در برزن های محقر شهر
خواه آنجا که سیلاب وزلزله و یر انش کرده
یا آنجا که بی‌سیلاب و زلزله و یر ان است.
من،
مجسمه‌ی فقر و بیکاری
باشانه های استخوانی، جامه‌ی ژنده، گونه های کبود،
کز کرده ایستاده‌ام.
زمزمه‌ی غبار برگ های خشک
در گوش من نغمه‌ی شومی می‌خوانند.
زمستان می‌آید!
جامعه بر بنیادی از تناقض و حشیانه بنا شده:
بین آنها که کاخ های غرق در نور دارند
و آنها که شعله‌ی هیزمی را آرزو میکنند
آنها که در خز های معطر خزیده‌اند

و آنها که انگشتان‌شان بر آهن سرد منجمد می شو د
آنها که با کر ایسلر بر اق‌میگذ رند
و آن‌ها که در نو رخیر ه کننده‌اش دست‌های گدا یی یا زیده‌اند.
آنها که هر بر ف تا ز ه بر ای‌شان جشنی است.
و آنها که هر بر ف تا ز ه بر ای‌شان ماتمی
و د ر د یده‌ی من ز مستان با آن ر دای سپید.
مانند کا هنی سالو س است
که با اخم تلخ از کو ی های گدا یان میگذ ر د.
و با لبخند چا پلو سی د رقصو ر دو لتمندان گام میگذ ار د
و اینک این کا هن شو م
با ز و ز ه‌ی یک با دو حشی
بر بام محقر کلبه‌ی من صیحه می کشد،
زمستان می آید.

کودک اندر دیار سرمایه

کودک اندر دیار سرمایه
بی‌خبر از نوازش مادر

استخوان‌سگان‌بود قوتش
سنگ‌ناسور کوچه‌ها بستر

سوخته همچو شمع کافوری
در سیه‌چال معدنی مرطوب

خم شده پشت دستگاه عنود
از سحرگاه تا به‌گاه غروب

کودکان دیده‌ام که در سرداد
به‌سر تفته ریگ خفته به‌درد

چون گل منجمد فتاده به‌خاک
بهمن بی‌امان چو زد دم سرد

شهر و ده پر بود از این اطفال
نیمه‌عریان و جامه‌ها پاره

در میان زباله گم‌شده رزق
جسته همچون سگان آواره

طپش نورانی

می‌طپد در دل من با طپشی نورانی
آن امیدی که نباشد نه هوس، نی پندار
در سرم غرش طوفان دگر می‌ربند
غرشی کش نتوان یافت به طوفان بهار
نه ز بد عهدی یاران نه ز کج طبعی بخت
نه ز بیداد ستمکاره بیالا یدامید
گرچه هامون در و صحرا گذر است این طوفان
همچو یک صخره‌ی پر هیمنه می‌پایدامید.
همه نور است دل خلق و طن، شب گوید:
ره در این ساحت ایمن نتوانم کردن.
حجتی است به فردا که عیان خواهد شد
گرچه امروز مبرهن نتوانم کردن.
ای نهان گشته پس داغ، سرود دل من!
ای فروزنده امیدی که به جان نوردهی!
ای به تاریکی این دوره‌ی پر رنج و ملال
خفته رازی که به پای طلبم زوردهی!
هل که برخیزم و افتاده علم برگیرم
طبل می کوبد و جیش ابدی پیش رود.
کاروانی است کز آماج نخواهد رو تافت
بار بندد و از نو به ره خویش رود.

مترسك

به‌دشت‌اندر یکی‌توفان بنیان کن بود غران
مترسك‌باقبایی‌ژنده‌در طوفان همی‌جنبد.
گهی‌دم‌می‌فشاند، گاه‌دست‌و گاه‌سر، لیکن-
نباشدپایش‌از خار انباشدجسمش‌از آهن.
ندارد جوشن رو یین، ندارد جز تن‌چو بین
همی‌لغزان، همی‌لرزان، به‌طوفان‌در همی‌جنبد.
بلندسخت باخودگاه‌و گاهی‌سخت‌می‌لافد
چه‌هذیان‌ها که‌نزدخویش‌این‌خودکامه‌می‌بافد
همی‌گوید: به‌تاریکی‌چه‌وحشتناك‌و جبارم!
به‌چشم‌عابر این‌دشت‌چون‌غولی‌پدیدارم.
گمان‌دارد که‌طوفان‌می‌هراسد از لقای‌او
زمین‌و آسمان‌نبودسزای‌اعتنای‌او
گمان‌دارد که‌هست‌از سایه‌اش‌هر چیز ترسنده
نمیداند که‌جز گنجشك‌های کم‌دل‌صحرا
ندارد هیچکس‌بیمی‌از آن‌ژنده‌قبای‌او.
کنون‌طوفان‌بنیان کن که‌از بن‌می کند کوهی

به‌صدخواری بر افگندش،فرو مالیددر خاکش
فرو پاشیداز هم پیکر ناچیز ناپاکش.
مترسك رفت از میدان،نمی‌دانست آن نادان
که‌طوفان زمان چون درو زداز این مترسکها
هزاران سیدهد بر باد،بی‌دشواری چندان.
بوز! ای پر طنین طوفان جنبش! تامترسکها-
فرو افتندبر خاك سیه،از هم فرو پاشند.
تو یی تنها خدای قادر تاریخ،درچنگت
هزاران سرغ اعجاز است،بی‌بیم از مترسکها
به‌پر و از آور اندر آسمان سرغان معجزرا!

بر شکن هر سد

-۱-

بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی
بر فکن از پی نظام استبدادی
از تلاش ما ظفر یابد داد
عرصه ی ایران رهد از بیداد

برگردان: حزب ما، توده راساز د پیروز
می رسد فردایی از پی امروز
از رزم است اگر خلقی شد رسته از بند
از رزم است هر خلقی قدرتمند

-۲-

اختر رزم ارانی تا تابنده است
سزای روز به سزای هر رزمنده است
مهر آزادی رسم و راه ماست
یاری مردم جان پناه ماست

برگردان: حزب ما تو ده را ساز د پیروز
می رسد فردایی از پی امروز
از رزم است اگر خلقی شد رسته از بند
از رزم است هر خلقی قدرتمند

-۳-

کار و دانش را به تخت زر بنشانیم
دیو استعمار ز خانه بیرون رانیم
تو ده ی زحمت بهر و رنکوست
صاحب خاک پاک میهن اوست

برگردان: حزب ما تو ده را ساز د پیروز
می رسد فردایی از پی امروز
از رزم است اگر خلقی شد رسته از بند
از رزم است هر خلقی قدرتمند

زمزمه‌ی زندانی

زیر این سقف بی‌امید و سپاس
می‌رود عمر، کند پوی، ملول
از کریدور صدای چکمه‌ی پاس
روز و شب می‌رسد به گوش و کنون
نگه‌ی او ز روزن سلول
سرد و بی‌رحم می‌خزد به درون.
قفل به در،
زپشت میله چراغ-
سایه افگنده روی هر دیوار.
"بر تن لاغری علامت داغ"
و مرا چشم زندگی بیدار
گیرم از یادهای رفته سراغ
آخرین بار باز پرسم گفت:
تو لجوجی و گر طبیب منم
خوب دانم که چیست درمانش:
آنکه در کنج محبس تاریک،

ماندو پو سیدو خسته شدجانش
خردگر ددسر ای ایمانش.
بی‌سبب نیست، گاه افسر پاس
با تبسم به من نظر دو ز ان،
گو یدم: با همه گر فتار ی
باز هم حر ف های کهنه؟
و من،
سخنم همچو شعله ای سو ز ان
پاسخ دایمم بو د: "آر ی!"
او چه پنداشت؟
نیستم عاشق؟
عاشق دشت و آسمان بلند؟
عاشق شهر و خانه و مادر؟
عاشق یار و کو دك دلبند؟
لیك عشقی دگر، معظم تر -
اندر ین محبسم کشیده به بند.

انوشه

ناوی از موج نمی‌ترسد:
او، شیفته‌ی طوفان است
ناوی از ساحت پر نور افق می‌آید
شفقش در جان است
بر کشد چون که شراع
فارغ از بود و نبود
عرصه‌اش:
عرصه‌ی پهناور دریای کبود!
ناخدایی است که با بیم و بلا خو کرده
ای چه بس بر سر او، ابرهیا هو کرده.
و این زمان:
روی این ساحل اندوه‌زده
در کنار همرزم، پیش روی دژخیم،
در تگرگی همه از سرب مذاب
همچو یک صخره به پاست.

دشمن شوم کجاست؟
تا ببیند به دو چشم
ناوی از مرگ نمی‌ترسد:
دل او زنده ز ایمان است،
ناوی از ساحت پر نور افق می‌آید-
شفقش در جان است.

مبر از یاد، فراموش مکن!

گور خونین شهیدان به تو آواز دهد:
شعله‌ای را که فروزان شده خاموش مکن!
ما به امید وفای تو گذشتیم از جان،
دوستان را مبر از یاد، فراموش مکن!

تا بود گردش اوضاع وطن بر این دور:
دشمن مردم به بهره و مردم بی‌برگ
مبر از یاد ارانی را در محبس جور!
مبر از یاد سیامک را بر چوبه‌ی دار!

ای چراغی که کنون روشن و نور افشانی
نام شمعی که فرو مرد، ز خاطر مزدا!
با همه هستی خود تو ده‌ای صادق باش،
سخن روز به گرد، ز خاطر مزدا!

تا ز تیره شب میهن ندمد پرتو صبح
منه از جاده‌ی پیکار، دمی پای برون

مبر از یاد، فراموش مکن آن همه زجر،
مبر از یاد، فراموش مکن آن همه خون!

مادر و همسر و فرزند عزادار بسی است،
گر وفاداری از این لشکر ماتم یاد آر!
زان رفیقان که نشستند به زندان بلا،
دم شادی، دم اندوه، بهر دم یاد آر!

ناهید

سحرگاه از فراز چرخ جاوید
درون تیرگی می‌تافت ناهید
تنش لرزنده در مشک شبانه
چو مرغی گمشده از آشیانه
به خود می‌گفت: نوری ناتوانم
چسان زنجیر شب را بر درانم؟
کجا از رخنه‌ی این تیره جوشن
به رهرو، ره توانم کرد روشن؟
هراسانم، که تا آگاه گردم
در این شب، خویش هم گمراه گردم.
همی گفت این سخن های دلازار
همی بر دهر، می‌پاشید انوار.
نمی‌دانست آن رخشنده ناهید
که از دنبال دارد نور خورشید
طلایه‌دار روز نور بخش است
ز گنج راز یزدانی درخش است
بسش این فر و این فرهنگ باشد
که بهر روز پیشاهنگ باشد.

شادی

دیدم این پندگر انمایه بر استخر کهن:
که خداو ندچو در جاده‌ی ایجاد افتاد
چار چیز است که از آغاز پدیدار آو رد:
آسمان و زمی، آدمی است و شادی است
که از آن خانه‌ی جان بهره و راز آزادی است
شادی از "چار نخست ست" که ایز دآر است،
گر چه اهر یمن آلو دجهان را بارنج،
و رچه آز رده رو انیم در این دیر سپنج،
لیك خو شبینی و شادی ره‌ی بایسته‌ی ماست.
اندر ین رز م نر انیم دمی خنده ز لب
نیست در خو ر دبشر شیو ن غم، بانگ تعب.
گر نیا یشگر شادی جهان آر اییم
هر گره را که بلا در فکند، بکشا ییم.
گفت ز رتشت به یسنا: مکش آو ای دریغ!
مو یه کر دن نسز د مر دم یز دانی را.
آفر ینده‌ی مر گ است و ستم اهر یمن
هر که از مر گ و ستم چهر ه نما ید پر چین
پیش اهر یمن افگنده سپر، سوده جبین.
زندگی-شادی: این دو دهش است از هر مز

شاد باشیم، نمو ییم، به شادی بز ییم!
نفشانیم سرشك از الم و نا کامی-
و ندر ین رزم که بالشکر جو راست پدید.
نگز ینیم ره نا کسی و بدنامی!
پیش اهر یمن دون جبهه نسا ییم، که نیست-
در خور انسان این پستی و بدفر جامی.
الحق این نکته که در دفتر ایام کهن
ثبت گر دیده، یکی نکته ی پندآمو ز است.
کیش ها جمله نوای المی جانسو ز است،
لبك ز رتشت یکی نغمه ی خو ش ساز کند،
و ندر ین سر حله رازی دگر آغاز کند.
شادی هستی: این سر خوشی و مستی نیست
بی خبر ماندن از راه بلاخیز جهان
غافل و سر خو ش و لاقید، ز مان پیمو دن،
یك چنین شیو ه به جز سفلگی و پستی نیست.
شادی در خور ما، شادی رزم است و طلب،
شادی قدرت و امید و تکاپو و تلاش،
شادی آنکس کش نیست به و جدان گر دی

شادی آنکس کو گفت: نماندم بیکار
تا درخت طلب من ثمر آورد به بار.
هر چه کان نیک بدو و الا ـ فرمان کردم،
هر چه کان رنج بدو حرمان ـ درمان کردم.
هر چه کان زشت بدو سفله ـ براندم از راه
نهراسید رو انم نه ز دار، نه ز بند
نه ز دژخیم تبهکار و نه ز زندان سیاه.
اندرین رزم که با لشکر جور است پدید
نگزینیم ره ناکسی و بدنامی !
شاد باشیم و نماییم و به شادی بزییم !
نفشانیم سرشک از الم و ناکامی
پیش اهریمن دون جبهه نساییم که نیست
درخور انسان این پستی و بد فرجامی.

به‌شاعر مایوس

گر درون معبد تو تو
زایر گمگشته روزی پانهد
زانهمه اشباح تاریک خیال
بیم گیرد ، سر سوی صحرا نهد .
بر جهان تابیده نور بامداد
لیک اینجا سایه ی غمگین شام
مرده بس امید در هر گوشه ای
بوی شوم لاشه آید در مشام
خوشتر از این چیست کار زندگی ،
هست طبع روشن و والا ترا ،
وندرین بازار عالم روزگار
بهره ور کرد از همین کالا ترا .
ناسپاسی بین که دامن پر زگنج
لیک لب هایت پر از شکواستی
بحر مواجت عطش ننشانده است
در شگفتم ، این چه استقساستی
از بهشت روح خود ، بی هیچ بیم
بر کن از بن حنظل و زقوم را !
رو سوی آبادی و آوای خوش،
کن رها ویران و بانگ بوم را .

کدوی پوک

سر که اندیشه‌ی مردم نکند ،
کدوی پوک است آن سر نیست
بانگ خلق است همی بانگ خدای ،
هیچ از خلق معظم تر نیست
چه زبونی است در آن وادی شوم .
که در آن خلق به خود سرور نیست
منظر حق و عدالت نیکوست ،
خوشتر از منظر آن ، منظر نیست .
دور ارباب شکمخواره گذشت ،
دور شورا اگرت باور نیست .
دیهقان بنده‌ی فرمانبردار ـ
کارگر برده‌ی سودآور نیست .
از برای ظفر رنجبران ـ
بهتر از رزم و طلب سنگر نیست .

از ترانه‌های رزمی خلق فلسطین

خونم ، راهم،شهرم ، نامم
نشانم : عرب فلسطینی !
من شعله‌ای هستم از آتش شورش ،
من حربه‌ای هستم که فرو می کوبد
من خزانه ای هستم انباشته از باروت
من دستی هستم آماده بر توب .
در قدس ، در یافا، در رمله،
من شورش سرزمین اشغال شده ام.
اینست آن راه آزادی
که چریک هایش می کشایند .
دشنه بر دست می‌رزمیم .
با کارد ، با بیل .
باموشک ، باتوپ ، باناخن .
شورش مسیر خلق است .
راهم ، روحم، شهرم ، نامم .
نشانم ! عرب فلسطینی.

پس از چهل سال
اندیشه‌هایی درباره‌ی یک عکس

درست پس‌از چهل‌سال ،
ازدیدن عکس رنگ پریده ای تکان خوردم
ارانی است !
آری خود اوست !
به فرمان : «جهان مطاع شاهنشاه»
به گناه عشق به‌مردم ، عشق به‌دانش-
نابود شد .
واینک پس‌از انقلاب پیروزمند مردم
وسرنگونی شاهنشاهی
هنوز، حتی بن بست محقری به‌نام او نیست .
ما مردمانی به‌عدالت باور مندیم
وبا اطمینان بی تزلزل می دانیم
که ستم های تاریخ ، به هر شکل که‌باشد گذر است.
ولی از کسانی هم بپرسید
که‌با راین ستم را سالیان دراز به‌دوش می کشیدند .
از با زماندگان بپرسید
که سراسر یلدای استبدادلر زیدند،

از خو نین کفنان بپرسید
که‌به دنبال ارانی رفتند
آری خو د او ست ، خو د او ست.
یک معلم ،
انسانی ازمیان انسان ها
کسی که قهر مان بو د
و لی لحظه‌ای به قهر مانی خو د نمی اند یشید .
کسی که‌در رو زگاری انباشته از هر اس .
در دادگاه جنایی دو لت شاهنشاهی
در محاصره‌ی کارآ گاهان تأ مینا ت
در محاصره‌ی قر او لان تفنگ به‌دو ش
در محاصره‌ی داو را نی به‌ر دای سیاه .
و باروح سیاه ،
در محاصره‌ی تصاو یرفتحعلی شاه و د هها فر زند ش.
با ر ژ فای یک فیلسو ف
با دلاوری یک پهلو ان
باو ظیفه‌شناسی یک‌سر باز
سخن گفت
سخنانی که‌طنینش هنو ز ،دیو ار های‌عصر ما را سی لرز اند

این در زمستان ۱۳۱۸
درست چهل سال پیش بود
و او آن دفاع جاویدرا برزبان راند
و سپس مانند سقراط شوکران خود را نوشید.
و هنوز هم گورش پامال و بی نشان است.
و خبر این شهادت در را مردم را،
به گوش مردم نرسانده اند.
و اپسین دیدار او را به خاطر دارم
گفت: شما عزیزان، از خود دفاع کنید.
که وظیفه ی من دفاع جمعی است
و به پی آمد بی اعتنا هستم.
و هنگامیکه پس از سخنان خود نشست.
رئیس دادگاه آهسته در گوش همکارش گفت:
این مرد دل شیر دارد"
و ارانی بار سنگین دفاع را تا امروز میکشد
و همه ی کسانی که از حقیقت می ترسند
با ارانی دشمن اند.

و این شبح بزرگ که در گمنامی دفن شد
هنوز کسانی را به دشنام و امیدارد
آه! چرا این شبح چنین ترس‌آور است؟
ای همه کسانی که از آن میترسید.
به پرسش کوچکم پاسخ دهید!
ـ ولی ای ساده‌دل، آنها دو بار میترسند:
هم از شبح او،
هم از پرسش تو.

۱۳۵۸

از میان ریگها و الماسها

شریان رودها
عضلات زمین را
بارور میکند
و در سکوت کرگس‌ها و صخره‌ها
باد به زبان امواج سخن می‌گوید
بیشه‌ها آنجا از خاموشی سرشارند
و در صلح بیابان‌ها
چکه‌ی شقایق وحشی می‌درخشد.
بیدبن عروس آسا
سیل رام نشدنی گیسوان را
بر گل کف‌های موج میپاشد
آواز ستیز موج و سنگ.
بر رشته گل‌ها و نیزه‌های ارغوانی گیاهان
مشتی کبوتر بلورین می‌پرند.
و عطری که از آن بر می‌خیزد
در ریشه‌های هستی‌ام رخنه میکند.

۲

زمان زاینده
زمان دگرساز
زمان طوفان زا
هر دم با پویه‌ی ابرها همراه هست
و تارهای سیمین باران
بر سر و نازهای همیشه جوان
و بر فریبای رویارنگ بوته‌ها.
فرو می‌نشیند، شفق چشم افروز-
آمیخته با جیرجیر صبحگاهی،
از میان گله‌ی ستارگان
بر می‌خیزد. همراه با دخو دسر و مستی آور.
که گیاهان را با پایبند ریشه‌ها.
به رقص در می‌آورد.
آنگه که روزی نو نطفه می‌بندد
و در چوب‌های خوش آهنگ زایش جوانه‌هاست.
و ریشه‌ای در تاریکی زمین-
استخوان‌های سنگ را از هم می‌گسلد.
به غرور و صلابت آن تسخر زنان.

و رنگین کمان‌لرزان، در اوج رنگ‌پریده‌ی آسمان.
گام نغمه‌ناک خود را.
بر موران راهب پیشه،
و پرواز بنفشه‌گون پروانه‌ها.
و نگاه‌گوگردی رو باهان.
و دیدگان شراب‌آلوده‌ی غزالان.
و بال مهربان پرستوها می‌گذارد.

۳

و تافوج عقابان در لاژورد.
و طلسم سپید برف بر قله.
و دریاچه‌ای که بر پیشانی زمین می‌درخشد، عکس می‌افتد.
در شب زمین
آنگه که در لجن مرموز مارهامی‌خوابند.
و کرگس، شاه‌آدم‌خواران در لانه می‌خزد.
و سراسر هستی در آب تیره تعمید می‌یابد.
وخاکستر فراموشی را برسر «رخاک لاله‌ها» و «تب» گل‌های زرد
می‌پاشند.
به تنهایی غرورآمیز قله‌هامی‌اندیشم.
به راز بارآوری عناصر

و غبار بذر های سبز .
آن رو ز فرا می رسد.

۴

و ستون های طلایی خورشید.
بر سیم مه آلود آب.
ترانه های شگرفی را بیدار میکند.
که از آن تاریخی نوشگفته می شود
و غوغای شهباز ها به آسمان بر می خیزد.
و فیروزه ها از ظلمت معدن می گریزند.
و کاهنان با چهره هایی به رنگ سبز و ردخوانان.
خواستار نفوذ شب در گنبد های عقیق اند.

۵

ولی اینجا،
برق شور دامنه هاست و شتاب موران بیابانی در غبار .
چون پولادی از تافته ی زمین.
شمشیر پولادین خود را، بر فرق راهبان می کوبد.
نور با اشیا در می آمیزد.
و ریشه ها را بلورین میکند.
و به هنگام بیدار شدن تذروان.
پرتوی جهان بر نقش و نگار سر و نازهامی افتد.

و مانندتو از ن کندو ها.
شهر هاسی رو یند.
و از خم های بز رگ، شر اب شادمانی می آشامند.
چو ن دو دی که از افق غر وب بر خیز د.
یاچو آب صافی در شب ز لال.
یاچو ن آشیانه ای تهی هستم.
از این مر ز آسمان تا آن مرز.
باسینه ای کشاده.
به سو ی باد ها که از در یامی آیند،
ایستاده ام.
خز ا نی نا گز یرا ز راه فرا می رسد
و شب دیو ار های سیاه خو د را.
بر من فر و می ر یز د.
و لی ناقو س ر و شن آب.
و غو غای شهر ها.
از ز یستن سخن میگو یند.
از انقلاب.
آر ی رگ های ابدی سر نو شت.
از میان ر یگ ها و الماس هاسی گذر د.

برگردان

ولادیمیر ایلیچ لینن
مایاکوفسکی

در فابر یک پردود
بر برف کبود
کافگندفرش خود به روی زمین
باقلب و بانام و باگفتار تو
می کوشیم، می رزمیم، ای رفیق لینن !
لینن زمینی است
لیکن نه از آنان ـ
که هستند شیدا به سر و دخود:
از راز پنهان زمان آگه بود
و جهانی داشت در وجود خود
او عیناً مانند تو و من انسان
فقط ممکن است نزدیک چشمان
افکاری کلانتر از افکار ما
پرچین می نمود پیشانی اش را
لبان با لبخندی استهزا آمیز
از لبان ما بس فشرده تر

و لیکن عاری از عجب ساتراپ‌ها
که میگذشتند در هودج زر
از بهر رفیق: مهر دمادم
در پیش دشمنان: پولاد محکم
او عیناً مثل ما بیمار میگردید
همچو ما بر مرض غلبه می‌کرد
و لیکن هر کس را کاری دیگر است
بهر من بلیارد سایه‌ی شگرف است
بهر او شطرنج دلپذیر تر است.
چون ورق می‌زنم دفتر عمر را
می‌جویم بهترین روز فیروز را
دایما یک روز را آرم به خاطر
روز ۲۵: نخستین روز را
می‌جهد در هر سو از سر نیزه برق
ماتروس‌ها با بمب‌ها بازی میکنند
تو گویی با توپ لاستیکی اطفال.
سمولنی از غرش می‌کشد خروش
این یکی اندر بحث، آن یکی در جوش
و ان دگر می‌دهد فرمانی با عزم
این یکی میکشد گلن گدن را

آنجا از آخر کریدور اکنون
نامشهود گذشت لینن بزرگ
گرچه بالینن میرود ندبه رزم
غالباً ندیدند تصویر او را
سربازان از بهر دیدن لینن
جوشیدند، جنبیدند، دویدند به پیش!
و در این طوفان آهنین لینن
مژه بر هم زنان چشمان تیز بین
فرو دوخت بر روی ژنده بر تن ها
خیره بر آن ها کرد نگاه ثاقب.
گویی دل در زیر هر لفظش پنهان
گویی در هر حرفش نهان بد طوفان
هر رازی عیان شد هر سری مفهوم
و او با نگاهش می نمود معلوم
رنج دهقانان را، نکبت جنگ را
عزم کارگران "پوتیلف" "نوبل"
در عزمش نهان بد قدرتی عظیم
در مغزش: هزاران دیار و کشور
نفوس بشری یک ملیارد و نیم
می سنجید تاریخ را در ظرف یک شب

و فردا به همه‌ی خلق حق پرست
به این جبهه‌های از خون شده مست
به خیل برده و اسیر دنیا
در بند زنجیر اغنیا می‌گفت:
صلح بی درنگ!
جنگ نه جنگ
حکومت شورا!
زمین به دهقان
نان به گرسنه
حرمت به انسان!
کلمات گرچه مطنطن
می‌گردد معتاد: چون جامه‌ی کهن
لیک از نو خواهانم که سازم تابان
معظم و اژه‌ی حزب را این زمان
چه سودی خیزد ز انسانی تنها
نارساتر باشد بانگش از نجوا
که آنرا نشنود مگر همسرش
تازه‌گر همسرش باشد در برش
نه اندر بازاری پر بانگ و غوغا
حزب، آری اینست آن یگانه طوفان

بانگهای خفیف فشرده‌ی یک تن
که از آن می‌رسد دژ های دشمن
و از آن سپاهش می‌گردد منکوب،
چنان که سنگر ها از شلیک توپ
بدانست مر انسان را وقتی که تنهاست
بدابر منفرد
کی جنگاور است؟
هر مرد پر زوری بر او سرور است.
ولی حزب که در آن
مردان استاده
سینه های سپر محکم آماده
در پیش این جیش جسور دلیر
هان دشمن!
تسلیم شو! زانو زن! بمیر!
حزب:
این است بازوی هزاران انگشت
انگشتان فشرده چون کوبنده مشت
تنها!
این خود پوچ است
تنها!

این خود هیچ است.
گر چه بس مهم و از نخوت گیچ است
از امکان اجرای هر چیز محرو م است
نتو اندبر دارد
یك تیر پنج گز
پنج اشکوب بنا را تکلیف معلو م است
حزب:
این ملیو ن ها شانه و پشت است.
حزب:
این ملیو ن ها بازو و مشت است
کیپ در کیپ ایستاده در پیش دشمن
باحزب:
ما بناها تا گردون سازیم
بازو اندر بازو بالا افرازیم
کارگران را خود حزب
مهره ی پشت است
راه جاو یدسا، حزب جاو یداست
در قید بندگی شد امروز م
فردا با قدرت حزب خود بی شك
دیهیم ها بشکنم تخت ها بسوزم

از حزب است در سینه قلب من ایمن

کو هرگز نورز د خیانت با من

مغز طبقه، راه طبقه، روح طبقه بخت طبقه !

در رزم حیات حامی سر سخت طبقه !

حزب و لینن اند

چو دو تو أمان

مام تاریخ را طفل راستین

میگو ییم ما لینن-

قصد ما حزب است

می گو ییم ما حزب،

و قصد ما لینن.

بر و یدشاهان را به دار آویزید!

شاندور پتوفی

بر و یدشاهان را به دار آو یز ید!
بر سینه‌ی "لاسبرگ" دشنه و بر گر دن "لاتو ر" طناب
تو داری عظمت پیدا می کنی، ای تو ده!
همه‌ی اینها بسیار خو ب است! همه اینها به ر استی ز یبا ست
و لی با این حال همه‌ی کار ها را انجام نداده‌ای.
بر و یدشاهان را به دار آو یز ید!
می تو انی علف های سر اسر جهان را در و کنی
فر دا از نو خو اهد رو یید، اگر امر و ز آن را بچینی
میتو انی شاخ و بر گ در خت ها را خو ر د کنی
با گذشت ز مان در خت ها از نو پر شاخ و بر گ می شو ند
آن ها را با ید از ر یشه کند
بر و یدشاهان را به دار آو یزید!
آه خدای من! شاید تو هنو ز به نحو ی شا یسته
کینه و ر ز یدن به شاهان را فر انگر فته باشی
کاش میتو انستم در میان شما
آن کینه‌ی ها ر و لگام گسیخته ر ا پخش می کر دم

کینه‌ای که از آن سینه‌ام به‌مانند امواج دریا خروشان است
بر و یدشاهان را به‌دار آویزید!
تمام ذرات وجودشان زشت است
رذالت را از پستان مادر مکیده‌اند
سراپای زندگی‌شان گناه است
از چشمان‌شان هوا تاریک
و زمین، در جایی که او پوسیده تباه می‌شود.
بر و یدشاهان را به‌دار آویزید!
در میهن، در هزاران میدان نبرد غمزده
مرگ، هراس‌انگیز، درو میکند
در اینجا یک دهکده و در آنجا شهری در آتش می‌سوزد
و آوای صدها هزار انسان در هوا طنین می‌افکند
مرگ و چپاول گری همه به‌خاطر شاه است
بر و یدشاهان را به‌دار آویزید!
بیهوده خون های قهرمانان ریخته
اگر تاج را در هم نشکنیم
عفریت از نو سر بلند می کند
آن وقت است که باید کارها را از نو آغاز کرد

پس این همه قربانی آیا بیهوده بوده؟
برو یدشاهان را به دار آویزید!
برای همه کس دوستی و شفقت
فقط نه به شاهان! هرگز!
سه تار و شمشیرم را به کناری می گذارم
و اگر جز من کسی دیگر نباشد
خودم نقش جلاد را ایفا خواهم کرد
برو یدشاهان را به دار آویزید!

درستایش فردوسی

ز پیوند اندازباداستان
چنان نقشی ازگردش باستان
برانگیخت فردوسی پاکزاد
که گیتی همالش ندارد به یاد
سخن آنچنان سخته است و بلند
که از زیر گردون نیابد گزند
بدان تار زرین که می پرورد
طرازی فسونگر پدید آورد
بلرزید او رنگ ضحاک شاه
خروشید چون کاوه دادخواه
پر آوازه از مردی و مردمی
جهان گشته از شیوه‌ی رستمی
یکی گرزه‌ی گاو سر در کفش
به یک دوش بر شیر پیکر درفش
ز سهراب و اسفندیار دلیر
شود برگ لرزان دل نره شیر
سراسر بود حکمت و داد و مهر
کلام دل انگیز بوذرجمهر

زمزدک بر آسود در غمکده
هر آن دل که او بدبه در داژده
سپندار کو داستان آفرید
چو هر سز دگویی جهان آفرید
بدین های و هوی شر ریز خویش
بسی پرده ی عبرت افگند پیش
چه او جی که در گفت شیوای اوست
چه دری که در موج دریای اوست
خردمند فردوسی پاک جان
خرد را به مدحت کشاید زبان
نه نعت شهان است و وصف نژاد
که مدح دلیری و رای است و داد
نفرسود از ین روزبار ان و باد
کهن کاخ فردوسی پاکزاد
گرانمایه پیری است جانش جوان
سرودش دهد خستگان را روان
پزشک است و با او ست درمان ما
بیارا مد از گفتنش جان ما

کنون رفته ده قرن از آن روزگار
که بگذشته شد شاعر نامدار
ولی همچنانش سخن زنده است
ز ر ناب طبعش فرو زنده است
بزرگان بسی این جهان پرورید
که همتای شان چشم گردون ندید
یکی ز آن بزرگان و الاسقام
همین پیر طوسی است، شیرین کلام
که تا گویدش هر دم ز من درود
بماناد برجا ز من این سرود

شعر ورؤیا

سخن گو از دشواری پرسش نخستین
بر این شیارهای زرد و تشنه لب
بر این دشت سیمرنگ موج ها
هنگامی که در یافراسی خواند به کرانه های اسرار
و ستاره گم
و بر فراز سر، ابرهاست
و در زیر پا، گردابی است پیچان.

تمام عمر،
گداز ش و سوزش و تقیطر دردناک
در انبیق تاریخ
و لالبازی شورها
و کشف حیرت خیز سرزمین ها
و سفر ماجرایی در اشیا و پدیده ها
در این آزمون ها
شکیب و نیروی گوارش خرد خود را
سنجیدیم: دشوار است.
فریادمان:
در چکاچاک دشنه های کین و خودخواهی

گم می شد
و لی ،
جو ینده ر احق است که بانگ کند
بگذار آنر ادیو ار های گنگ
و بت های چو بینه نشو ند
عصب ها و قلب ها می شنو ند
مدام بر در های بسته کو فتیم:
ـ بکشا یید !
نو از نده ی چیر ه دستی در آن سو ی می نو ازد
از نغمه اش لحظه های ستار ه گو ن
و اندیشه های شفاف
فر ومیپاشد.
مانند ر قص آبنو سی دختر ان سیاه پوست
که ز ینت های طلا دار ند
انسان ها و سو ج ها و شعله ها
با آن بر سی جهند
بکشا یید .
میخو اهیم همه ی سر و ار یدهای رو ان را
در پایش نثار کنیم .

اینهمه دیدگان تابناک و لبان پرسنده
که مانند نوارهای خونین
در لرزش اند
چه هستی شگفتی است آدمیزاد!
چرا به سوی معبد بزرگ خورشید
نمی پوییم
اگر برای خود نیستیم؟
از این دالان ذرات
تا کوره‌ی الماس
جستن کنیم
زیرا،
عذاب طلب
سار اسی پالاید
و پایان تن
آغاز روان است
اینجا شهری است پر از برزن های سخنگو
جنگلی است انباشته از سایه های کبود
مرغزاری است آراسته به گل های محجوب
ارمغان پنجره های کشوده
ارمغان پلک های لرزنده

در کویر مرده‌ی فضا
این،
واحه‌ی سرسبزی است
با نخلستان
کلبه‌های گالی‌پوش
قبیله‌های طربناک
ولی بادی بی‌رحم
مانند رودخانه‌ی گل‌آلود
جاری است
و پچ پچه‌ی تاریک تفتین و تفرقه
از خانه‌ای به خانه‌ای می‌برد
در بیشه‌های صنوبر
در دبستان‌های نوساخته
شعله‌ی غضب آلود
چون نیش افعی
همه‌جا را می‌لیسد
تندیس‌ها و سرسرها
در دود تلخ گم میشوند
کبوترها
نغمه‌ی خود را در گلو می‌دزدند

آه!

انسان را در یابید!

ای دست‌ها یی که خانه‌ی آزادی را آراستید

به رغم ساطور های خونچکان

به رغم گل های سر بین

این خانه را به خانه‌ی آرزو و دوستی بدل کنید

اعجاز، فرزند باور است

از رگه‌ی تلاش‌ها بر می‌کند.

صخره با گلسنگ های ملون

گذرنده با گیسوان شبه رنگ

چشمه با چیناب جیوه فام

افق،

سوزنده بر درختان مجعد و موج بی پایان بته ها

همه سخت دل انگیز

و سراپا تسلی و امید است

ولی در ژرفای شب

پرش خفه‌ی شبکورهاست

و جادو ایان شیشه‌ی ز هر در آستین،
دشمن دگر گو نی‌و نغه اند
بر ماست که‌در این کشتی‌بادبانی
بر سکان‌استوار بیایستیم
تاباگام‌های‌خود فرسنگی چنداز راه آرزو رادر نوردیم.
با کا کا یی‌هابه‌آسمان بر خیز یم.
تاافق‌های شنگرفی راسیر کنیم
زمان‌ر ادر یابیم
که‌در برابر آن‌پاسخ گو ییم.

پس‌از طنین ناقوس
کود کان همسرا
سرو دخو درا آغاز کر دند
شاهپرک‌ها به شنادر آمدند
سمندر های سپید
در گل های آبی
تک‌و تازی‌سو زون‌را آغاز کر دند
نوار ر نگین کمان
درآسمان باابرهای‌گسسته
گو یی

بر قوس اثیری آن
رسن بازهای نور بر می‌جهند
اینک افق دور
مانند آینه شفاف
و شقایق سرخ را
سر و اریدژ اله ها
ستاره نشان کرده اند

زندگی سایه ای سرگردان ، سخنان لغو یک دلقک
پنجه‌ی تدریجاً خفه کننده‌ی یک سرنوشت دژ خیم
پرپر احتضار یک پروانه
در تابش فرار آفتاب
نیست.
جویی جوینده است
غلطان بر ریگ های زرین
رزمنده با خزه ها و جلبک ها
که همواره به سوی دریای فراخ نیل فام می رود
تا به بخشی از تاریخ بدل شود
در آن
رزم و رنج توأمان اند

تاقلب‌طپنده را
به‌سنگواره‌ای از لعل بدل کنند
به‌گنجور زمانه بسپرند
آن‌را از نگ‌و کپک و موریانه نمیجود
و از آن‌آجری برای کاخ سرنوشت
درسیاره‌ی‌لاژوردی مامی سازند.
خوشبختی‌نه‌در متن زبور است
نه‌آن سوی‌مرگ
نه‌در شعله‌های شراب‌است
نه‌در برق سکه‌ها.
خوشبختی !
نه‌خرافه‌ی‌عاجزان است
نه‌عصاره‌ی‌خواری و بردگی‌دیگران
آن را،
این‌سوی مرگ
باسه‌سلاح اعجازگر کارو پیکارو همبستگی
می سازند

ماه‌غبار آلود
با چهره‌ی گچین

از لای ابر ها
نور خود را چون شبح
بر علف‌ها و آب‌های را کدمی کشاند
خاطره‌ها،
گاه نامطبوع
مانند لمس زالو های چرب
چندش آور است
چون ورزاهایی بودیم
که در گل های چسپناک
به زحمت می رفتیم
سه چهره داشتیم:
دیروز، امروز، فردا.
یعنی جهان را
در لحظات چرخش بزرگ
در لحظات تنش بزرگ
در لحظات سرنوشتی‌اش
دیدیم.
غبار کسالت را از پیکر فرو روبیم
و با امید به شعله های سحرگاهان
در دل سکوت دلربای سپیده‌دم
محو شویم.

وصیت خزانی

۱

بین مردن و نمردن
من برگزیده‌ام ساز را
و در این چرخه‌ی پرکار
دلم را درنگی نیست
زیرا، آنجا که کمتر چشم به راه منند
من با گروه خویش فراسی رسم
برای درونخستین شراب
در کلاه‌های سبدین پاییز
به درون می‌روم، حتی اگر در را به بندند
ولی اگر نپذیرندم دور می‌شوم
من از آن دریا پیمایان نیستم
که در بیابان یخین گم می‌شوند
مانند باد، ساز گارم
با زردترین برگ‌ها
با فصل‌های منسوخ
چشمان تندیس‌ها
و اگر هم گوشه‌ای بیارامم
در درون گردوی آتش است

در آنچه متشنج و منفجر است
و سپس بی‌سر نوشت سفر می کنم
در درازنای این سطور
تو باید که نام خویش را بیابی
تأسف اندکی دارم
مطلب دیگری در میان نبود
اگر نه از بسیاری چیزها
از آنجا که هستی و از آنجا که نیستی
و این برای همه روی میدهد
احدی نیست که از همه چیز سر درآورد
و زمانیکه اعداد را جمع می بندند
همه ی ما دولتمندان دروغین بودیم
و اینک مستمندان نوین هستیم.

۲

اموال زمینی خویش را بخشوده ام
هر روشنی تیره است
و همه چیز خاک و آجر نیست
در سر ده ریگ من سایه ها و رؤیاهاست
به کینه و اگذاشته ام
نعل های خود را

جامه‌ی کشتیبانی خود را
کفش‌های سفر خود را
قلب‌درو دگری خود را
آنچه که‌میتوانستم بکنم
و آنچه‌به‌من یاری‌رساند که‌رنج ببرم
و آنچه که‌سر سخت‌و ناب داشته‌ام
حل‌ناشدنی‌و هجرت ناپذیر
تادرجهان‌بیاموزند
که آنچه‌می نوشتند، آب روان
می‌تواندببرد و سیر و سفر کند
می‌تواند برود و باز گردد
میتواندرنج‌ببرد و دوست بدارد
می‌تواندباشد یادوام‌یابد
می‌تواندفرو شکندیا بمیرد
می‌تواندبسیط و تاریک‌باشد
می‌تواند بدون‌گوش‌باشد
می‌تواندشور بختی را تحمل کند
گرچه‌گروهی ازقلتبانان
زندگی‌مارانه پسندند.
سرانجام‌ماميتوانيم‌وجودداشته باشيم.

۳

ای‌چه‌بسیار بار که‌زاده‌شده‌ام
تا همچون آفریده‌ای در پی؟
آزمونی نمکسود گردآورم
به‌سوی رجعت‌های لاهوتی
به‌سوی منازل ناسوتی
و بدینسان منتقل می‌شوم، بی‌آنکه بمانم
به کدام جهان باز میگردم
و اگر به زیستن ادامه می‌دهم
در حالیکه امور حل می‌شوند
من گواهی خود را اینجا باقی گذاشتم
سرگشتگی سرگردان خویش را
تا با بسیار خواندن
کس نتواند چیز دیگر بیاموزد
مگر جنبش جاودانه را
از کسی که روشن است و گمراه
و بارانی است و شادان
و کوشاست و خزان زده
و اکنون در پس این برگ
می‌روم و ناپدید می‌شوم

جهشی در شفافیت
مانند شناوری آسمانی
و سپس بار دیگر به بزرگ شدن می آغازم
تا آنکه روزی چنان کوچک شوم
که باد مرا ببرد
و دیگر آنکس نخواهم بود که نام دارم
و آنکس نیستم که هر بامداد بیدار می شوم
و آن زمان نغمه را در خاموشی می خوانم

و من ـ فرزند گرگ و میش

ترانه‌ی خوبگون

هنگامیکه شهبازان ابرهای سپید
بر شهرستان‌هایی از گل‌های شیفته رنگ می‌پرند
و نسیم زایش
از جشن گیاهان خرم خبر میدهد
من ـ فرزند «گرگ و میش» !
فرزند دمی در آستان میلاد بامداد
دلخوش به شمیم صبح
سحر و م از پرتو خورشید
بین درختان غم و سرخس‌های آشفته‌ی خیال
می‌بینم
در رویاهای بیدار خویش
روز را بر خاورستان فراخ
بر سنگفرش درگاه
چون اقیانوس جهنده‌ای از نور
و ارتعاش شادمانی
و هیاهوی پرندینه

باو زش های سیراب از سرچشمه هایی که می طپند
و سپس می بینیم روز را که بر آستانه فرود می آید
و بر مهتابی پندارم رویایی در اندشت می گسترد
که از سر اشیب سال ها گریخته است.

می خواهم چکامه ای بسرایم از سنگ
چکامه ای از سرو ارید های سبز
و نه ترانه ای سویه گر
که از پیرار و پر یر روانم زمزمه کند
با عطر شوم گیاهان مرده
و روایتی از آن زمان های سپنج
که بر شاخسار زندگی خشکیده اند
می خواهم چکامه ای بسرایم از سنگ
زیرا روانه ی سیمابگون شعر
هرگز بی گرانش اندیشه نتواند بود
در آندم که با بذر های زمان می رویدم
بر برگ های سرب فام از مه
نیروی جادوگر خورشید بود
و سلاح بامداد بر کرانه های تلخ می درخشید.

۲

سوداگری عواطف و نیز ه بازی هوس ها بود

بر این جاده های شب زده
و در آندم که خمیازه ی بیابان کاروان ها را سی بلعید
و مردان فلات در ابدیت شن ها گم میشدند
و وزش نفس های باختر
چون هرم دوزخی فرو می نشست:
فرشته ای با پیرهن ناب رخ کرد
و شیپورهای تندری بی زوال سرافراخواند
تا آیین خویش را بر پای دارم
و شگون زمین سرا به سوی طغیان روح راند
بانگی نبود بر بام من از ستارگان درو غگو
تهی و مغشوش چون گفتگوی سوسماران
بی ثمر و غم انگیز چون کاهنان آویخته
بل جنبشی بود سکبار
در هامون های بزرگ.
و این جان تب افروزم
از آن لحظه ها
در روشنی قندیل های گل و گیاه
جویای فریبایی هستی است
به دنبال رمه های پربار
و رده های قدیسان مژده گو

و گل کف‌های شور نده بر سر جان جزیره‌ها
در جستجوی آشنایی بی‌گزند
و سراهایی از عاج و یشم
در آندم که که عنبردان خیال با عودی خوشبو می‌سوزد
و لذت نوشخند پیکرم را در آغوش می‌گیرد
و هزاران پرنده‌ی رنگین
در چنبر بیشه‌های عواطفم می‌پرند
و آدمیان از خون من و تبار من
چون نهنگان بزرگ
برای شنای در کهکشان‌ها آماده‌اند.
بادبان‌ها را بسوی ساسان خداوند کشوده‌ایم
به‌سوی نوار زمرد رنگ آسمان
تا بلندای رویایی جاودانگی
با پلک‌های سرسرین تندیس‌ها
و بادلی چون اسفنج ارغوانی
گوش به زنگ همه‌ی آهنگ‌ها.

۳

درود بر این پرواز گستاخ
به‌سوی سپیدی آیینه‌های ستارگان
همچون فرشته‌ای در اطلس گل‌فام
آن‌سوی ساجراهای زمینی شعر

آن سوی دیوار سیاه بغض و تعصب!
و اینک در این گرگ میش
غروب خود را چشم به راهم
با بیداری دردناک.
و در حریر سبک و هماهنگی را زناک قافیه‌های
نگارین خود را فروسی پوشانم
تا مست گونه بر فلس های رنگین پادشاه ماهیان.
بر گل‌های سرخ ذغال های تفته
گام بر ندارد
ونیز
در مغاک روانم
شعله هایی به رنگ سرب نیافروزد
و فریب را بر زخم درونم ضماد نکند
و شمع های باروتی اخگر افشان را
در گوشه‌های تاریک روش نسازد
بگذار تا در این کمینگاه چرمینیه خوش
با طعم گس آرزوها
و غوزه های لب بسته‌ی پندار
غنوده بر خاکستر گرم
زایش فاجعه آمیز را ثنا گویم.

مسافری در کشود

۱

در طلسم روزگاری که می‌گزد
هنگامی که سایه‌ها دراز تر است از پرتوها
و در آرزوی نفسی مختنق می‌شویم
و تاریخ لبالب از خون
رنج نامه‌ی شیدایی برما می‌خواند
و خداوندبانو شخند اسرار آمیز
بر این صحرای بی‌فریاد می‌گذرد
آنگه که، فاجعه است و گردباد سرنوشت
و دم‌های سرموز خزانی
مسافری در کشود
در دیدگانش شهد و لاژورد
رگ‌های نیلگون در پس پوستی سپید
و هنوز سرو ارید خنده‌اش را
پتک‌های کینه نکوفته‌اند
با دلی نیمی عشق و نیمی مرگ.
شط وجودش سرشار از نیرویی توفنده
که، به دریای زلال دیدگانش می‌ریخت

و هر تندری در ژرفای دلش زایشی
چه دیو! چه شکوهمند!
راهش بر کوه بلورسی خزد
رخشنده و لغزنده
راهی گزیده‌اش و سزیده‌اش.
در جاده‌ی دراز امیدهای فریبا
این سراب‌های مواج سیدرنگ
و مسافر ما بی‌خستگی
از رباطی به رباطی
از گوری به گوری.
و او در کنار این جاده‌های گردآلود
گفتارانی یافت با نگاههای شرربیز
که لاشه‌های عفنی می‌چرند
و بوقلمون‌هایی پرطمطراق
با غلغله‌هایی عبث
و روباهانی در جامه‌ی کاهنان
با لکه‌ی خون به ردای سپید
و سپس اسپ تاخت.

۲

اسپ بتاز ای شهسوار من!

بپوی از سرابی به‌سرابی
در این جاده‌ی دراز امیدهای فریبا
در این جاده‌ی گورها و زیتون‌ها
اسپ بتازای زیبای من
از تیرهای جهنده مهراس
و از قهقهه‌ی ترس آور
و از دشنام‌های خشم آلود.
و از ساطورها که فرود می آیند
و از طناب‌ها که بالا می روند
اسپ بتاز ای پهلوان من!
بگری ولی مگداز
بمیر ولی فنا نشو
بسوز ولی روشن ساز
ستم و دروغ از تو خرسند مباد
فریب و سالوس از تو یاری مبنیاد
در عزلت پارسایی با اقیانوس مردم باش!
با برزگران سپیدموی
با مادران سیاه پوش
آن‌جا که رزم می‌غرد
آن‌جا که صلح می خندد

باده‌ای از لعل سوده‌منوش
که‌نان‌خورشت از شعله‌هاست
و در این شب زرین
با نیایشی در گوش صدف رنگ
عفریتان را لعن کنان، بران!
و آن هنگام ناگزیر
که‌سمندت در مغاک سرنگون می‌شود
جام جم را به‌شیفته‌ای چون خود بسپار
با بال‌های گوهربار ملایک عروج کن
نسیم وار، اثیرگونه،
به پهنای سراسر آسمان
فراز تخت آبنوس جباران
فراز دندان‌های بهم‌فشرده
و هلهله‌های بی‌بند
به‌نام پرغرور انسان

ترانه‌ی بدرود

به یاد ولادیمیر مایاکوفسکی

اگر خبر را شنیدید
مردرا نکوهش نکنید:
او خورشید را و مردم را دوست می‌داشت
و در گنجای توان خود کوشید.
برای کینه‌ورزی ساخته نشده بود
و خواری را نیز بر نمی‌تافت
نه سروری میدانست
و نه بندگی می‌توانست.
پایان سرخ را از پایان سیاه برتر می‌شمرد
ولی چون همه‌ی درها بسته شد
از تنها دری رفت که گشاده بود
در پس چهر خندانش
ملالی ژرف لانه داشت
نمیدانم آیا گناه او بود
یا گناه کسانی که به او رشک می‌بردند
و آیا مردی مانند او

درخور در شك بود؟
و جای بر کس تنگ می کرد؟
او حزب را او انقلاب را دوست می داشت
و در این جان پر غوغا
که جز برای دوست داشتن نبود
شگفتا که خموشی مرگ در آن راه یافت
آن سر در او سرنوشت واژگونش را از یاد نبریم
سرود جاندارش را
بدرود دل آزارش را
آرمان پاکش را
تلاش دردناکش را.

ترانه‌ی یادبود
به پابلو نرودا

ای نقش اسلیمی
از رگه‌های آهن و شریان‌های طپنده!
در این پویه شگرف انسانی
چه بسیار انفراد حقیقت را دیده‌ایم؛
و سراپا گوگرد جان ما شعله شد
زیرا از کپک‌های تباهی بیزاری جستیم
آنچه یک روز واژه‌ای همدفهم است
امروز طلسمی است لعنت شده
از خون و رنج
در صندوقه‌ی سینه‌ی ما.
و این ابرها از کوه‌ها سنگین‌تر اند
و هنوز یکی نگذشته،
انبوهه‌ای سیاه‌تر پدید می‌شود.
هنگامیکه دوستان تو بادشنه‌ی عذر نابود شدند
تو شاعر پیر
در چنگ سرطان.
هفته‌ای چند از چنگ دشمن دور ماندی

در بستری سرشار از غربت
سال‌ها از آن روز بی‌خورشید گذشت
و ما گسی آن غربت را هنوز
در کام خویش می‌چشیم
و بانگ بر می‌آوریم:
آه! نرودا، نرودا!
آیا چه در دل داشتی؟
پاسخ را تنها مرگ می‌دانست
و من زنجیریانی ژولیده‌چرو کیده را دیدم
که گویا از نژاد سرخ پوست بودند
و به دنبال تابوت تو زار می‌گریستند
و بدینسان زندگی تو
در این زمین پایان یافت
که آن همه آتش و عشق و تاکش را ستودی
و با غرشی که جهان را لرزاند
برای ستمگرانش کیفر طلبیدی
زیرا خداوند تاریخ به همه‌ی ما وعده پیروزی نداده،
ولی از همه‌ی ما خدمت بدان را خواسته است

درس‌های پیکار

هیچ خلق از بندگی آسان نرست
تا کمر بر محو اهریمن نبست
خصم بد کردار از زرین سریر
کی به میل خویشتن آید به زیر
زر و آهن خادم درگاه اوست
کشتن و نابود کردن راه اوست
محبس و دژخیم و قاضی دارد او
صد هزاران عبد راضی دارد او
ارتجاع دیوخو، دربان او
دیو استعمار پشتیبان او
میتوان با این ستمگر ساخت نی
میتوان از وی به خود پرداخت نی
تا بود شام سیه، صبح سپید
کی پدیدار آورد، نور امید.
باید این دد از میان برداشتن
کاخ نوبر گور وی افراشتن.
این نبرد الحق نبردی پرفن است
زانکه دشمن دام گستر دشمن است.

عقل باید، سعی باید، اتحاد!
آتش عشق بشر اندر نهاد
چشم باید دور بین و راز بین
هر طریقی را نماید باز بین
چون پزشکی کو شناسد حال تن
نیک باید دید احوال وطن
سخت بغرنج است علم انقلاب
کار باید کرد از روی حساب
پس سپاه رنج را در کارزار
شیوه‌ای باید که یابد اعتبار.
گر سیاست با شجاعت یار بود
فتح شایان حاصل پیکار بود
ور که گردد عقل ما تابع به حس
دفتر تدبیر گردد مندرس
آزمون دیگران را یاد گیر
واز طریق کاملان امداد گیر
لیک در راه و روش آله بران
عکس برداری مکن از دیگران

چو نکه از تقلید تد بیری نز اد
«خلق را تقلید شان بر باد داد»
هر دیاری راخصوصیات او ست
سنت و افکا رو ر و حیات اوست
گر تو از ین و یژ گی هابگذری
کی بری از کارو کوش خو دبری
کار های قالبی و نسخه و ار
سی کندبا نامر ادی سان دچار
چون بر آری دست ر زم از آستین
باید ت ایمان و شو ر ر استین
چون نباشد کار هاازصدق دل
لشکـر امید گرد د مضمحل
آنکه پو یان شد به ر اه انقلاب
زان سپس از نفع خود گیرد حساب
ظاهر آدم ا ز حقیقت ها ز ند
باطناً درسو د خو د سو دا کند
باطنش پیدا شو د در ظاهر ش
ر غم بازی های چست وما هرش
ز ین دوگو نی کار میگردد تباه
خویشتن حیران شوددر کوره راه

خود پسندی های زشت و بی محل
افگند خود نهضتی را در وحل
گر تو شخص خویش را گیری اساس
حب و بغض خویشر اگیری قیاس
روز و شب در رنج و تاب خویشتن
محوری نی جز حساب خویشتن
آرمان ، آلت برای رهبری
سازمان ، افزار ، بهر سروری
این چنین طرزی نباشد سودمند
بر تو بد نامی است بر مردم گزند
گر نباشد کار بر وفق اصول
مقصد عالی نمی یابد وصول
فرد باید جمع را تابع شود
نی که اورا در عمل مانع شود
گر نگردد کار طبق رای جمع
کی فرو زان میشوی مانند شمع
گر که باشد کبرت از ایمان فزون
پرچم پیکار گردد سرنگون
گر مرا زین را به زیر پا نهی
ره دهی بر شیوه ی فرمان دهی

اشتباهاتی نمایی گو نه گون
نیست فتحی چون خطا گردد فزون
مرکزیت، انضباط آهنین
هست بهر ما، اصولی راستین
لیک برفرماندهان انقلاب
واجب عینی است شور و انتخاب
حزب محکم میشود از اتحاد
اتحادی بر اساس اعتماد.
ور در این میدان غرض آید پدید
رشته‌ی هر اتحادی را درید.
از ریاست جو جهان پرفتنه شد
وای از آن دم کاین بلاد رخانه شد
این سخن را خوانده‌ام در مثنوی
از افادات شگرف مولوی.
صد خورنده گنج داند رگرد خوان
دور ریاست جو نگنجد در جهان
رزم ما را بهره بخشد از مراد
قدرت ایمان و شور اتحاد
اتحادی نی به حرص زر و سیم
اتحادی نی ز روی ترس و بیم

اتحادی طبق ایمان درست
یک چنین وحدت نگردد هیچ سست
رهبری کاین اتحاد آرد پدید
پیش دشمن میکشد سد سدید
از لنین آموز این اعجاز را
شیوه‌ی خلاق دور انساز را
چون سخن در سیر خود اینجا کشید
نکته‌ای دیگر بر آن سازم مزید
هست بین مردمان این جهان
خود سه اسلوب مقرر، این بدان !
اولین : اسلوب تحمیل است و زور
کز تو جوید طاعت و تسلیم کور
دومین : اسلوب مکر است و فریب
هست بازی‌ها درین طرز عجیب
سومین : اسلوب، کان رسمی نکوست
شیوه‌ی اقناع علمی نام اوست
بین همرزمان حزبی لاجرم
نیست جایی بهر تزویر و ستم
زین دو، پیوند صف رزمندگان
بگسلد چون سختی آید در میان

لیک، چون رزمنده باو رمند شد
محکمش با دوستان پیوند شد.
چشم بیدار است دل آگه بود
نیک میداند کدامش ره بود
انضباط اینجا زروی آگهی است
از اطاعت های لا یشعر تهی است
انضباط اینجا نباشد باچماق
یا نگردد حاصل آن اختناق
این چنین رزمنده، در ایام سخت
سربلند آید برون از دام سخت
رهبری علم است و تدبیر و هنر
ور نه باشد هر تلاشی بی ثمر
نیست اینجا صحبت توپ و طیار
شیوه های دیگری آید به کار.
شیوه هایی حاصل از علم و عمل
خالی از سالوس و عاری از دغل
فرد حزبی را سه رکن محکم است
فتنه بسیار است چون رکنی کم است
اولی باشد جهان بینی او
پایه ی فکری و آیینی او

دومی بر نامه‌ی پیکار او ست
رهکشای کوشش و کردار اوست
سومی اسلوب شد عنوان آن
هست گسترده بسی میدان آن .
شیوه‌ی بر خورد و کار و رهبری
شیوه‌ی پیکار و طرز داوری
ای چه بس کاین رکن ثالث نیست راست
زین قبل بس فتنه وغو غابه پاست
ای بسا رزمندگان سخت و چست
کاندرین میدان خطا کارند و سست
گر تو با ایمانی و رزمنده ای
محکم و پر کوشش و یك دنده‌ای
«انقلابی» بر تو عنوانی سزاست
لیک گر اسلوب کار تو خطاست
آن تقلا، طی ایام مدید
بس عواقب پر زیان آرد پدید
از لنین آموز رسم کار را
شیوه‌های علمی پیکار را ؟
آن یکی گوید که تا من زنده‌ام
در جهان زندگی پاینده ام.

کو شم اندرعشرت و زورومقام
اصل من باقی است، فرع ووالسلام
چونکه مردم، باک نی گربعد من
نیک یابد خلق می راند سخن
«داورتاریخ» بانگش یاوه است
بهره‌ی ضحاک از آن چون کاوه است
وان دگر گوید که هست این زندگی
بهرزرم ضد جهل وبندگی.
«داو رتاریخ» رادرپیش روی
داردآنکش آدمی وا راست خوی
زور وشهوت گرسرشت زندگی است
فرق چه باعالم درندگی است ؟
آدمی ازمهرانسان آدمی است
ور نه کی از جانور اورا کمی است
زاصل شوم خود پسندی ناگزیر
ظلم زاید برصغیر وبر کبیر
زین سبب گرآدمی خواهد رهید
باید ش این دیود رزندان کشید
آدم عاقل به‌سود خویشتن
زیرقید آردوجود خویشتن

چونکه باشد عضوی از نوع بشر
رزم بی پرو انماید ضد شر
فکر فردی منشأ بی دردی است
فکر جمعی، ضد فکر فردی است
گر ضعیفی با همه طاقت بکوش
تا نیا فتد رزمگه از جنب وجوش
و قوی گشتی مشود ر راه لاف
کان خطایی هست مهلك بی خلاف
تا توانی دو ست را بفزا عدد
شیوه‌ی دشمن تراشی هست بد.
دشمن اصلی چنان کن منفر د
تا ز بون گردد عدوی مستبد
وا ژه‌های خود بسنج و خرج کن
اندران معنی فرا وان د رج کن
واژ ه‌های خود سپفشان بر زمین
تا که قول توشود قولی وز ین
حال خویش و حال دشمن با زبین
گه تعرض کن، گهی وا پس نشین
گاه در ایام سخت کارزار
پیشه ی خود ساز رسم انتظا ر

چون رسد روزمساعد بهر جنگ
اندرین میدان سزامشمر درنگ
وزبرای یك چنین روز ای رفیق
خویش را آماده کن از هر طریق
حربه‌ی خلق است حزبی رهنورد
سازمانی سخت کوش اندرنبرد
سازمان ،گویدلنین باشد هنر
سایمانده‌بایداز شم بهره ور ز
سازمان، گویدلینن خوددانشی است
کاندران هرحلقه‌ای راپیچشی است
تا نباشد جامعه دارای رشد
یانجنبد فکر ما همپای رشد
تا که‌مشتی‌خودپسند و یاوه ایم
کی‌برای‌خلق‌خودچون کاوه‌ایم
غیر رزم و سازمان تدبیر نیست
وانکه این چاره‌نداند چیرنیست
باچنین تدبیر ،دشمن مضطراست
خلق پیروزاست، نصرت‌برد راست
فتح اندرسا زمان‌است‌ای رفیق !
وین نه خود رازی نهان‌است ای رفیق !

سازمانی کان بود قایم به خلق
در تلاش متکی دایم به خلق
سازمان، هرچند پیش آهنگ شد
عرصه اش بی خلق کشور، تنگ شد
سازمان با خلق اگر پیوند داشت
زورخا را بین چو یک الوند داشت
سازمان کز خلق دور افتاده است
عاجز و عاری ز زور افتاده است
چون جدا گردد ز خلق زور بخش
این چنین رستم فرو افتد ز رخش
چون طلایه وا بر یدا ز لشکرش
پس بلا آید ز دشمن بر سرش
با طلایه فتح کی آید به دست
کار بازی نیست دشمن را شکست
دشمنی کان هم محیل و هم قسی است
در جهان یکتا ز فرط ناکسی است
سازمان گر شد امین توده ها
توده ها را سازد از خفت رها
گر بود در مشی خود با رای و هوش
پرچم فتح و ظفر گیرد به دوش

پیش بینی ها اگر باشد درست
گر زفرصت ها ثمر گیری توچست

ور بود مشی سیاسی با حساب
نیست شکی، فاتحی در انقلاب

کوششی باید که باشد توأمان
در عمل مشی صحیح وسا زمان

حاصل کار توچون مثبت نبود
سودی از توجیه آن حالت نبود

خلق را یك کامیابی در عمل
خوش ترا زصد قول خالی در بغل

در سخن این گفته ها یی روشن است
در عمل دشوار و بغرنج این فن است

گر توخواهی رهبری بر انقلاب
پیشتازی در نبردی پرعذاب

دانشی، تا پی بری بر اشتباه
هوش تندی تا بدانی راه وچاه

قلب نیرومندی، از بهر نبرد
زان سپس اعصاب محکم، مغز سرد

گرچه اکنون تیرگی چیره است چیر
لیک آخر رفتد خصم از سریر

بهر ختم این سخن های گزین
داستانی گویم اینجا دلنشین
رهروی می رفت در تاریک شب
فکر نورش بود دایم ورد لب
گفت با وی بندیی پابسته ای
گرز عقل را سیتن نگسسته یی
ای شگفت این غصه ی ناجور چیست
در شب دیجور وصف نور چیست؟
ما درون دخمه ی وحشت اسیر
گرد ما ظلمت به هر سو گشته چیر
گفته هایت پیش ما باد هواست
بنده ی پندار گشتن نا رواست
مرد واقع بین چو پیچد در خیال
بهره ای آخر نبیند جز وبال
گفت: ای در قید حرمان مستمند!
از چه بر پای خرد هشتی تو بند
تیرگیی شب دلت را تیره کرد
یاس را برخاطر تو چیره کرد
واقعیت سایه ای بی مایه است
حکم عقل و آرزو بی پایه است

اعتمادش نیست بر نیروی خلق

وانکایش نیست بر بازوی خلق

من در آن سوی شب بی مهر و داد

فاش بینم نور پاک بامداد

واقعی تر زین شب پاینده است

نزد من آن پرتوی کاینده است

لیک در اندیشه ی معجز مباش

با دل و جان در طلب میکن تلاش

زین شب تاریک و پرخون و عذاب

خیز و طالع ساز شمس انقلاب

اندوه

(اندیشه هایی درباره‌ی یک عکس)

و هر روز، در سر اشیب روز
اندوه به‌دیدارش می شتافت
اندوه مهینی که پس‌از چندین سپیده دم
هنوز در شب استبداد است
و گنجی که پس‌از رستن از راهزن؛
هنوز بر باد است
اندوه مرغ آتشگام «فرصت» نام.
که عبث گریخت
اندوه رده ها و پرچم ها
که از هم‌گسیخت.
اندوه شهیدان در خاک
و پلیدان در کاخ
همدلان کمدل

و دشمنان گستاخ
اندوه یاران را نده و فراق زده
و پیروان پراگنده و نقاق زده
اندوه افتخاراتی سرفرازو نی پامال
ـو آرزو هایی چون شهباز، ولی بی پر و بال
اندوه سالاری سالخورده درآستان زوال !
ای برادرمن !
ای گیاهان بدرود !
اینست نغمه‌ی آن آشنا که‌در خاک‌وطن غریب بود
ولی آن سایه‌ی خاموش که به‌راه شما پویید ،
تاگنبد تاریخ فرا خواهد رویید .
زیرا کیست که‌چنین پاافشرد چون کوه
درمیدان رزم و درمیدان‌اندوه ؟

۱۳۴۶

درمرگ ستمکار

دو پهلوی ، که پشیزی نبو دقیمت شان .
به روز پنجم مر داد هر دو ان مر دند
به پر توانی و بخت سعید لافیدند
و لی شگفت! چه بدبخت و ناتو ان مر دند
به دو راین دو تبهکار قرن در ایران
بسا کسان که به چنگال نا کسان مر دند
چو مرگ آمد ار باب و پول سود نداشت
به خفتی که سگ گنده دادجان، مردند
بر این دو پهلوی پیر لعن کن بی مر
به یاد خیل جو انان ، که پهلو ان مر دند
به را ه زندگی مر غ آشیانه ، چه با ک
دو لا شخو ار ، که محروم از آشیان مر دند.

گیاه معجز

آنگه که ترس و ننگ کشد پرده‌ای سیاه
بر جلوه‌های سعی و تلاش ستمکشان،
دل‌های پاک را نبود هیچ شک که عشق
بازآید و کرامت خود می‌دهد نشان.
این آن گیاه معجزه باشد که هردمش
پیراسته‌اند، شاخ کشن داد، برگ داد
طوفان برق بر تن آن هشت قشر مرگ،
لیکن گمان مبر که روان را به مرگ داد.
ایام تیره است و ستم‌اشتلم کنان

طبل ظفر بکو بدو فر یاد می کند
شمشیر ز هر گین بلا را ز فرط غیظ
در قلب خلق خسته ز بید ادمی کند.
لیکن زمان که در کف معجز نمون خو یش
دار د قو ای خلقت و اسباب انهدام ،
طبق شر ایطی که بو د ذاتی حیات
بر هم ز ند ز بیخ و بن این بدشگو ن نظام .
در پیچ جاده ایم و پس پیچ منظری است
کا ند ر د ر و ن سینه بو د آرز وی آن
از پا میفت و با همه ی جان و دل بکو ش
خو اهی اگر طر وات ر وی نکوی آن .

توده‌ای‌ها

به‌مناسبت‌مقاومت‌وفدا کاری رفیق شهید پرویزحکمت‌جو
ور رفیق مبارز علی خاوری درزندان

بنازم قهرمان توده‌ای‌را، کاندرین ظلمت
دل‌خونین او چون شبچراغی نورسی پاشد
سراپا ریش گردد پیکرش، خارو خس لیکن
درون بیشه‌ی پر بیم، از رفتن نمی ماند
نمی ترسد، دراین راه طلب، یکدم نمی‌خسپد
سراپاعاشق خورشید آزادی است بی پروا،
به سوی آن افق پویا، جهان دیگری جویاست.
سرودی نغز می‌خواند: «فروغ زندگی فرداست»
چو کرم کور، اندرگند و لای‌گندگی ماندن
خر وامانده‌ی عمری عبث‌را هر سویی راندن
به‌زنجیر ستمکاران نامردم، خمش بودن
برای شادی و آزادی مردم، نرزمیدن.
سزای راد مردان‌نیست.
[و]آنکس درخور هستی‌است
که می سوزد زعشق خلق و می پویدبه‌راه او

چو سر بازی مجاهد ، گامزن اندر سپاه او
همانا حکمت هستی انسان ، بذل جان و دل
به راه بخت و آزادی انسان هاست از نیرو
بهین گردان عالم ، در ره رزم و طلب رفتند .
هم ازین رو بود گرخاوری خورشید خاور را - !
به رغم خیل خفاشان ، طلب بنمود در ظلمت
بلند آوازه شد ، پرویز حکمت جو بدین حکمت
به نوضحاک می خواهد به کام خویش قربانی
ز تو در معبد فرعون کین آموز ، دژ خیمان .
نثار و فدیه را در زیر تیغ جور بنشانند
به زیر دشنه‌ی جلاد ،ای یاران زندانی !
خروش خطه‌ی عالم به گوش هوش بنیوشید
شما نیز ای هوادارانِ راه و رسم انسانی -
به ضد این ستم ، بانغمه‌ی پیکار ، بخروشید !

به افسر شهید توده‌ای
پرویز حکمت‌جو

سپاس بر تو که پولاد بی‌خلل بودی
روان چو کوره‌ی خورشید شعله ور کردی
به کارنامه‌ی ایام قصه ات باقی است
حدیث عمر اگر چند مختصر کردی .
سپاس بر تو که‌در بند های ابلیسی
فرشته بودی و در دام مرگ افتادی
به بازجویی در دادگاه ، در زندان
الا دقیقه‌ی آخر چو کوه ایستادی
حساب خویش نکردی به کارزار بزرگ
تمام عمر چو سرباز جان به کف رفتی
همیشه درصف یاران خلق جاویدی
اگرچه باتن رنجور خود زصف رفتی
درآن دیار که روز است تیره و غمگین
مقام راحتی و جای شادکامی نیست .
به‌راه حزب چو پیگیر و بی توقع و مرد
به قول خویش پابند بوده ای پرویز!
نمونه‌ای است حیات تو بهر نسل جوان .
ایامجاهدبی باک‌توده‌ای‌پرویز!

آن جاوید

در این عمر گریزنده که گویی جز حبابی نیست
تو آن جاودان را در جهان خود پدید آور!
که هر چیزی فراموش است و آن دم را زوالی نیست
در آن، آنی که از خود بگذری و از ننگ خود خواهی
برایی از فراخ روشن فردای انسانی
در آن، آنی که دل برهاند از وسواس شیطانی،
روانت شعله ای گردد، فرو سوزد پلیدی را
بدرد موج دود آلود شک و ناامیدی را
به سیر سال ها باید تدارک دید آن را،
چه صیقل ها که باید داد از رنج طلب جان را،
به راه خویش پای افشرد و ایمان داشت پیمان را،
تمام هستی انسان گروگان چنان آنی است.
که بهر آزمون ارزش ما، طرفه میدانی است
در این میدان اگر پیروز گردی، گویمت گردی.
وگر بشکستی آنجا، زودتر از مرگ خود مردی.

گل پولاد

بازای گزمه بتاز!
برسر کوک‌من همسر من .
خواهر من ،
بازای بوسه‌ی شلاق ببوس .
گونه‌ی دختر من.
داغ گذار،
بر دل مادر من !
تاشکوفاشود از داغ سیه روز سپید
تا اشکی نچکد ، رحم بمیرد جاوید
با زبرنعش رفیقان من‌ای دیو برقص!
دسترنج همه یاران ، توبه تاراج ببر !
شعله در دفتر آموختن‌ها در کش،
باسم اسب تن شهر برآشفته بکوب !
هرچه خواهی بکن ای مست می بیگانه
تاتماشاگر رقص تو و بی تابی من،
رازتلخی که ندانسته بداندا کنون.
خون اگرنقش‌ستم بررخ یاران بنوشت خون گرمی که به هرچهره دوید

خو ن ترسی که ندید
سر مغرو ر رفیقا ن که شکست
گرچه دژخیم سر را ه گر فت .
ره فردا که نبست.
باهجوم تو و غا رتگری ات شد آ زا د
هر کتا بی که تنش در قفس چو بین بو د
آشیانی ز رفیقا ن من ارسو خته شد،
برگ آتش خوی آتش درجا ن ،
برگ باد آو ر با د نشین،
بیشتر شعله زند خانه پو شالی تو ی
دیدی آخر تو که در کشمکش نیز ه و چشم
بر ق چشمان رفیقان همه جا کو ر نمو د،
بر ق سر نیز ه ی یا ران تو ر ا
گر چه یک اختر [ ] دیگر
سحری را که به راه است به ر اه
گر چه آن دختر بی چشم به دل می بیند،
پس آن سا یه ی چین خو ر ده سیمای پد ر .
لیک کو ر است تو ر ا دیده ی امید هنو ز .
و ر نه در پهنه ی نیلی شب ملت من می دیدی
کا ین همه اختر جاو یدد ر خشنده که هست

پاسد ار سحر است!
باز ای گز مه‌ی خو نخو ار بتاز!
روی این مر زعه‌ی سبز جو انی و نشاط
روی این سفره‌ی رنگین حیات
زیر و رو کن همه هستی‌ها.
[زهر] در کام زمین های عطش کر ده بپاش
چو ن ندانی که اگر خشم بر و یدرو زی.
روی این دشت بز رگ
گل آن نیست گلی، که در و بتو ان کر د.
کس نچیده است آتش
هیچکس خو شه‌ی خو ر شید نکر ده است در و
گو ش میدار که باز از دل آن و یر انه
از بر خانه‌ی مخر و به‌ی صلح.
از پس و سر دربشکسته‌ی کانو ن جو انان دلیر
از بن هر دل آشفته بر آید آو از
و نه آو از، سر و د.
بانگ بینادجهانی بهتر
غر ش فتح دگر بار ه سر اینده و پر آو اتر
که بر آن با ددر و د.
آهن تفته نباشد دل بیدار

که: هست.
گل پولادی در کام خطر یافته آب.
نیست آن گل، گل رویایی مهتاب پسند
نیست آن گل گل گلدانی بر جوی نشین
هست این گل گرداب رو توفان زا،
گل افروخته‌ی آتش خیز.
ریخت باران و تهی شد دل آن ابر گران.
آسمان در دل خود زاد هزاران خورشید
روی گهواره‌ی رنگینه کمان
پرچم صلح سپید.

سرایش میهن

سایه چینه های سکوت.
و دو دشن هادو نده بر لوت
زمان دیر نده باشکوای سبهوت
این زادگاه خلق های هم سرود
بیشه های سه پوش،
نخلستان های غبار آلود.
درو دبر خرد نهان در «شفا» و «اسفارت»
و عین القضات رقصنده بر دارت!
درطپش طلعت دادو خرد
سراپا عشق، سراپا دل بودی
و به هنگام زمانه ی بد
یاغی بند گل بودی
واینک:
از ارس تا هیرمند
ای فراخنای میهن پیرمن!
از کوخ بلوچ، ابه ی ترکمن
کلبه ی کرد، یورت آذری

ای‌سرای گرم برادری
هزاران‌سال‌چاکری‌ات بس.
نمی‌خواهم‌تیغ برده دار باشی
تاج زرنگار باشی
سزای‌طنبورت،این بار
نوای‌مهراست و کار.
می‌خواهم‌تا کشتزار امنت‌سنبله‌بندد
ریحانت در بستان بخندد
مستمندت به کام
گستره‌ات پدرام
بازگشت نوینی‌به فروغ و فر
با ناله ها و سیناهای دیگر
همه‌ی‌عمربادست تهی‌وپلک‌سوزان
ولی‌چون هیمه‌ی فروزان
سرفرازیت‌راخواسته‌ام
ازسپیده دمان حوانی
تا ایندم که فروکاسته ام

PROPERTY OF ACKU 5810